

بنیاد مطالعات ایران
برنامه تاریخ شفاهی

آقای امیر پورشجاع

بنیاد مطالعات ایران

Foundation For Iranian Studies

برنامه تاریخ شفاهی

آقای امیر پورشجاع

مصاحبه شونده:

خانم مهناز افخمی

مصاحبه کننده:

دوازدهم دسامبر ۱۹۹۰

وashington

4343 Montgomery Avenue, Suite 200
Bethesda, MD 20814, U.S.A.
Tel.: (301) 657-1990
Fax: (301) 657-1983

فهرست مندرجات مصاحبه با آقای امیر پورشجاع

<u>صفحه</u>	<u>وضع</u>
۱-۴	۱- زندگی شخصی
۵-۷	۲- ورود به تشریفات دربار
۸-۹	۳- جریان نامزدی و عروسی اعلیحضرت
۱۰-۱۵	۴- خدمت در کاخ
۱۶-۱۸	۵- برنامه روزانه اعلیحضرت و علیاحضرت
۱۹-۲۰	۶- برنامه پذیرائی در کاخ
۲۱-۲۳	۷- وظایف شغلی در دربار
۲۴-۲۶	۸- وقایع قبل از ۱۳۵۸
۲۷-۲۸	۹- شرایط زندگی در کاخ
۲۹	۱۰- اقدامات اعلیحضرت برای مملکت
۳۰	۱۱- روابط اعلیحضرت و علیاحضرت
۳۱-۳۲	۱۲- روحیه کارمندان کاخ قبل از ۱۳۵۸
۳۳-۳۷	۱۳- مسافرت اعلیحضرت به مراکش
۳۸-۴۱	۱۴- مسافرت اعلیحضرت به باهاماس
۴۲	۱۷- مسافرت اعلیحضرت به مکزیک
۴۱-۴۴	۱۸- مسافرت اعلیحضرت به نیویورک
۴۵-۴۶	۱۹- مسافرت اعلیحضرت به تکزاس
۴۷	۲۰- مسافرت اعلیحضرت به پاناما

- ۲۱- مسافت اعلیحضرت به مصر
۲۲- فوت اعلیحضرت
۲۳- خصوصیات شخصی اعلیحضرت
۲۴- آینده ایران
۲۵- روحیات اعلیحضرت
۲۶- برنامه روزانه اعلیحضرت
۲۷- روحیه اعلیحضرت از نظر مذهبی
- ۴۸-۵۰
۵۱-۵۳
۵۴-۵۶
۵۷
۵۸-۶۸
۶۹
۷۰-۷۵

برنامه تاریخ شفاهی بنیاد مطالعات ایران با آقای امیر پورشجاع مصاحبه کننده مهندس افخمی دوازدهم دسامبر ۱۹۹۰ واشنگتن.

سؤال : خوب آقای پورشجاع اولاً که خیلی ممنون که لطف کردید که دراین برنامه شرکت می کنید من می خواستم خواهش کنم اگر موافق باشید از ابتدای زندگیتان شروع کنیم کجا بدنیا آمدید از چه جور ، خانواده ای هستید اولین خاطراتتان را لطف کنید ببینیم.

آقای پورشجاع : درمشهد بدنیا آمدم من. پدر بزرگ مادریم بنام الهیارخان درگزی که حکومت درآنجا بود و به اصطلاح سرتیپ آن روز بود از نظر درجه نظامی که بخواهید، خانواده مادریم همه مشهدی بودند خانواده پدریم همین جور خود من درآنجا بدنیا آمدم ولی ششماهه که بودم پدرم دیگر مسافت کرد به تهران همینجا ماندیم و مقیم شدیم، و فقط از آن موقعی که یادم می آید یعنی از همان کوچکی سالی یک دفعه پدرم می آمده به مشهد و اینها ولی از موقعی که خود من به اصطلاح مطلع شدم و اینها چیزی بنظرم می آمد، گاه گداری همراه پدرم می آمدم به مشهد هم برای زیارت و هم برای دیدن اقوام.

سؤال : شما چه سالی بدنیا آمدید.

آقای پورشجاع : ۱۳۱۳.

سؤال : خانواده تان بزرگ بود خواهر و برادر زیاد داشتید یا . . .

آقای پورشجاع : اولین بچه ای مادرم من بودم ولی بعد از من چهار تا دیگر بچه بدنیا آمد که متأسفانه به سن بزرگ هم نرسیدند درهمان کوچکی هر چهار تایشان از دست رفتند ولی از مادر دوم که ناما دریم هستش چهار تا برادر دارم.

سؤال : تهران شما کجا زندگی می کردید.

آقای پورشجاع : تهران، خیابان نایب السلطنه آن کوچه سرتیپ خسروداد در کوچکی من تقریباً آنجا گذشت

بله... تا سن ۸ سالگی و ۹ سالگی، آنجا اجاره نشین بودیم بعداً آمدیم به خیابان خیابان آن موقع که در نایب السلطنه بودیم خیابانی به نام شهرباز وجود نداشت چون خندق بود و اینها بعداً شهرگسترش پیدا کرد و خیابانی به نام شهرباز شد که رفتیم آنجا باز مجدداً اجاره نشین بودیم، بعد از خیابان شهرباز که مدته در آنجا آن خیابان اصلی شهرباز کوچه ناصری به اصطلاح آنرا هم می‌شد گفت یک خیابان فرعی ناصری، چند سال هم در آنجا بودیم بعداز فکر می‌کنم ۷، ۸ سال، بعداً رفتیم میدان مجسمه شاهزاده سوم اسفند آنجا ساختمانی بود ساختمان بزرگ سفیدی بود که بعد از جنگ الیت همین جور سلامت مانده بود که بعدها شد اداره ژاندارمری، در آنجا چون پدر من افتخار اسکورت موتوری اعلیحضرت رضا شاه کبیر را داشت، مأمورین اسکورت در آنجا زندگی می‌کردند چند سال هم در آنجا گذراندم.

سؤال : شما یادتان است وقتی که بچه بودید پدرتان آن زمان اسکورت بودند.

آقای پورشجاع : بله، بله کاملاً از کوچکی یادم است و ۱۳۲۰ یادم است که خاطره خیلی بدی دارم از ۱۳۲۰ در همان نایب السلطنه که بودیم یک روز پدرم آمد، قاعدتاً با موتور می‌آمد، مرا گرفت بوسید و خدابیامز مادرم را بوسید و گفت من میروم دیگر نمی‌دانم وضعم چه خواهد شد و اینها، کوچک بودم هیچ نمی‌فهمیدم چه خبر شده، درست همان شهربیور ۱۳۲۰ بود.

سؤال : شما خودتان که هیچوقت اعلیحضرت رضا شاه را تدیده بودید.

آقای پورشجاع : نخیر، نخیر.

سؤال : پدرتان هیچوقت راجع به ایشان صحبت نکرد.

آقای پورشجاع : فقط یک دفعه یادم است که در کاخ سعد آباد کوچک بودم گاهی گداری که پدرم مرا می‌برد آنجا سعد آباد آن قسمت که به اصطلاح محل پارک موتورها و اینها بود، گاه و گداری چون همه مأمورین افسران دیگر را می‌شناختند اینها می‌آمدند توی محوطه کاخ الیت نه خود کاخ، یک دفعه دیدم همین جور که داشتم پشت درخت ها زیر درخت یک تویی بودم و اینها، من بودم با چند تا بچه های دیگر یکم بودم بچه ها دویدند یکی از آنور آمد گفت بروید، بروید کنار و اینها، گویا اعلیحضرت رضا شاه کبیر می‌آمدند

ولی اصلاً هیچ چیز ندیدم.

سؤال : پدرتان راجع به ایشان صحبت می کرد .

آقای پورشجاع : والله ایشان به اصطلاح صحبت که خوب دائم که صحبت از، به اصطلاح یک کس خیلی خیلی نزدیکی که باشد نبود به آتصورت، اسکورت بود اسکورت موتوری بودش که دائم در تمام جاهائی که ایشان تشریف فرما بودند محل هائی که بود یا حتی شهرستانها اینها به صورت اسکورت موتوری در خدمت ایشان بود و همیشه چرا از مسافرتها اینها صحبت می کرد، از اتفاقاتی که می افتاد اتفاقات جالبی که مثلاً در کجا رفتیم اعلیحضرت رضا شاه خیلی عصیانی شدند از رئیس آن قسمت که خوب کارش را خوب انجام نداده بود یا خیلی خوشحال شدند و اغلب این صحبت ها بود توی آنها.

سؤال : مادرتان چادری بودند .

آقای پورشجاع : نه به آن صورت که چادری، نه به آن صورت نه، ولی خوب یک روسی بله . . . یک روسی داشتند اینها ولی به آن صورتی که چادری بودند توی خانه به خاطر اینکه راحت باشند آن چادر را دور خودش می پیچید ولی خوب بیرون که می‌آمد روسی و این چیزها داشتش.

سؤال : شما راجع به آن ۱۷ دی خیلی کوچک بودید یادتان هست چیزی.

آقای پورشجاع : نه، فقط یادم است از قیافه آن پیشاہنگان و کسانی که دخترخانم هائی که با لباس اونیفورم خیلی خوشحال بودند اینها را می دیدم توی خیابان ها و اینها و خبرها هم خیلی جالب توجه بود، پسران پیشاہنگ ها.

سؤال : داخل خانه تان هیچ صحبتی چیزی روی مادر اثر نگذاشته بود.

آقای پورشجاع : فقط صحبتش را چرا می کرد دیگر، چون پدرم که می آمد صحبت می کرد و مادرم هم درنتیجه می شنید. . . دیگه، بله.

سؤال : ناراحت نبودند.

آقای پورشجاع : نه، نه مطلقاً، برای اینکه یک دگرگونی شده بود و نه خیر باعث خوشحالی هم بودش.

سؤال : شما درحالی منزلتان مدرسه می رفتید.

آقای پورشجاع : در اول خیلی کوچک بودم مکتب می رفتم، چون آن موقع دیگر کودکستان این چیزها به این صورت نبود مکتبی بود که می رفتم یک کسی هم بود میرزا خانم بهش می گفتند، یک تعدادی بچه بودیم یکیش هم من بودم چند سالی آنجا گذراندم ولی دبستان من در دبستان صفوی توی خیابان همان نایب السلطنه بود، دبیرستان من توی خیابان عین الدوّله ناصرخسرو بود که آنجا تمام کردم.

سؤال : بعد چکار کردید بعد از آنکه درستان را خواندید.

آقای پورشجاع : بعد از اینکه دیپلم را گرفتم یعنی در کلاس دوم متوسطه که بودم غیر از این که درس می خواندم علاقه به موسیقی داشتم من، رفتم پهلوی مرحوم صبا که توی کوچه ظهیرالاسلام آنجا بود، آنجا اسم نوشتم و از ۴ بعداز ظهر که از دبیرستان مرخص می شدم دیگر یک راست منزل نمی آمدم میرفتم آنجا و همین جور بود بود تا اینکه دیپلم را گرفتم و باز ادامه دادم.

سؤال : چه نوع موسیقی ؟

آقای پورشجاع : من ویلن را پهلوی ایشان یاد گرفتم، هم ردیف من محمد حیدری بود، آقای رحمت الله بدیعی بود آقای پایور جلوتر از من بود، آقای تجویدی باز خیلی از من جلوتر بود بله، اصلاً کلاس آقای پایور و آقای تجویدی با من نبود ولی کلاس آقای حیدری و آقای بدیعی با من بود. بعد از این که صبا فوت کرد، طوری بود که شاگرد هائی که مثلًا سه سال و چهار سال بودند به اصطلاح تدریس شاگرد های مبتدی را آنها شروع می کردند تا اینکه مثلًا تمرینشان را اینها. آقای صبا خیال داشت مرا ببرد ارکستر در هنرهای زیبا که به اصطلاح تأسیس شده بود و یکی هم ارکستر گلها و اینها و دیگر عمرش کفاف نکرد و بعد از این که

ایشان فوت کرد دیگه این بچه ها گفتند چکار بکنیم ببائیم یک کاری انجام بدھیم و اینها، دراین ضمن دیگر فاصله ای افتاد بین این مسئله که سرد شد، آمدم رفتم دانشکده کشاورزی که علاقه داشتم اسم نوشتم، بول نشدم، رفتم دانشکده پلیس اسم نوشتم در ضمن اینکه دانشکده پلیس اسم نوشتم، تشریفات دربار شاهنشاهی اعلام کرد در روزنامه که ما تعدادی به مأمور تشریفات احتیاج داریم، پدرم آمد گفت امیر یک همچین چیزی هست و اینها بیا دلت می خواهد که اسم بنویسی گفتم بله می نویسم چه عیبی دارد، اسم نوشتم یک امتحانی هم بود البته در حدود ۵۰۰ نفر بودیم ما در سعد آباد رفتیم از این ۵۰۰ نفر ۲۰ نفر قبول شدیم چون اطلاعات عمومی بود می کردند سوالهایی بود پلی کپی هایی دادند روی آن سوالات بود. بعد از مدتی که گذشت، این ۲۰ نفر خوب بودند، می رفتیم و گاهی می آمدیم البته نه توی کاخ و اینها، دفتری بود در خیابان کاخ که دفتری مربوط به آقای اتابای بود آنجا می رفتیم ابوالفتح آتابای، یک مدت زمانی که گذشت از این تعداد ۲۰ نفر باز چند نفر کم شدند آنهم علتش گویا پرونده و چیزهایشان بوده که لابد بررسی می کردند و اینها.

سؤال : امنیتی بود ؟

آقای پورشجاع : بله دیگر تقریباً امکان دارد به آن صورت بودند و اینها. چون آن ۲۰ نفر همه شان علاقه داشتند که ببایند، خوب لابد گرفتاریها و مسائل خانوادگی داشتند که نتوانستند. بعدها در این ضمن دانشکده ای به نام دانشکده هتلداری، تأسیس شده دو نفر به نام، مادام و مسیو هلر که مال کشور اتریش بودند، وزارت آموزش و پرورش استخدام کرد که اینجا این دانشکده را تأسیس بکند، رفتیم آن دانشکده آنجا خوب تعداد زیادی دانشجو داشتند و اینها، مدت دو سال در آنجا بودم بعدها دیگر دراین ضمن زمزمه ای شد که اهلیحضرت می خواهند ازدواج بکنند و اهلیحضرت شببانو آن موقع انتخاب شده بود برای همسری اهلیحضرت فقید و دیگر آمدند انتخاب کردند یکی من بودم یکی دوست دیگری داشتم، چند نفر دیگر هم باز در جاهای دیگر گذاشتند و من و دوستم انتخاب شدیم که ببائیم توی کاخ، دیگر از آنجا تقریباً خدمت سریومان "سری یس ما"، از همانجا شد.

سؤال : قبل از این وقتی که دانشکده هتلداری می رفتید باز هم تشریفات بود که می آمدید و می رفتید، یعنی در حقیقت کارمند تشریفات بودید.

آقای پورشجاع : بله بله از همان موقعی که قبول شدیم ما درست به استخدام وزارت دربار درآمدیم.

سؤال : آن وقت مثلاً وظائفتان چه بود.

آقای پورشجاع : آن موقع هیچی، آن موقع همین فقط ما بایستی این درس را می خواندیم و آن چیزها کارهای تشریفاتی بود مثلاً مهمان هائی که از کشورهای خارج می آمدند پادشاهان، رؤسای جمهور، می آمدند مأمور پذیرائی از آنها بودیم که منجمله مثلاً من خوب الان متأسفانه هیچ چیز پهلویم نیست ولی پادشاه هلند، یادم است، پادشاه بلژیک یادم است، یک تشویق نامه نوشته بود یعنی سفارت البته فرستاد برای من از طرف سفارت بلژیک و سفارت هلند، تا آنجا که سعی می کردیم که بنحو احسن کارمان را انجام دادیم برای اینکه علاقه داشتم واقعاً.

سؤال : بعد از ازدواج اعلیحضرت و علیاحضرت فرح شما بعد آمدید توی کاخ.

آقای پورشجاع : خدمتتان عرض کنم که قبل از آن هم می آمدیم ولی به صورتی که مثلاً همین اگر پادشاه کشوری مهمان پادشاه ایران بود یا اینکه رئیس جمهوری بود دیگر می آمدیم مأمور، درگیر این کار بودیم اصلاً هم توی کاخ بودیم و هم محل پذیرائی بود که یا در کاخ گلستان بود یک موقع کاخ نیاوران بود و آنجاها بودش که دیگر درگیر بودیم یا مسافرت هائی بود که این پادشاهان یا رؤسای جمهورها می رفتدند به تخت جمشید، جائی می رفتدند که در التزام اینها می رفتیم.

سؤال : اینها معمولاً کسی را با خودشان می آوردند.

آقای پورشجاع : بله، بله اینها کسانی مخصوص با خودشان هم می آوردند ماهای کسانی بودیم که به اصطلاح تمام تسهیلاتی که برای به اصطلاح اینها مثل منزل بخواهیم بگوئیم اگر بخواهیم یک خورده کوچکش بکنیم به صورت منزلی بودش که وقتی در آنجا مقیم می شدند، تسهیلات اولیه را بطور کل فراهم می کردیم که در دسترس آنها می گذاشتیم.

سؤال : آن وقت وقتی که شروع کردید که با خود اعلیحضرت در خود کاخ باشید، اولین تماس هایتان یادتان

هست با اعلیحضرت.

آقای پورشجاع : خدمتتان عرض کنم که بعد از، درهمان گیر و دار همین به اصطلاح پذیرائی از مهمان ها بود، خوب علیاحضرت دیگر آمدند توی مملکت، از پاریس تشریف آوردند اینجا، دوران نامزدی شان بود، نامزدیشان در کاخ علیاحضرت ملکه پهلوی بود، آنجا من انتخاب شدم که در آنجا باشم باز با یک دوست دیگر. من بودم و یک دوست دیگر و یکنفر هم بود به نام سرپرست.

سؤال : می خواستید شرح بدھید اولین تماس هایتان علیاحضرت را پس در آنجا دیدید.

آقای پورشجاع : بله در آنجا و دیگر خیلی تمام ساعاتم را من در آنجا می گذراندم درست مثل واقعاً خانه خودم بود و خیلی علاقه داشتم حتی اینقدر که در آنجا بودم منزل خودم نمی رفتم.

سؤال : شب هم همانجا می خوابیدید.

آقای پورشجاع : بله، اصلاً تمام ۲۴ ساعت آنجا بودم ولی خوب ممکن بود دو روز یک دفعه می رفتم منزل یک چند ساعتی بودم یا اینکه اگر رفیق من در آنجا میماند خود من در منزل خودم بودم، می آمدم دومرتبه اینجا دوران خیلی خوبی بود دوران فراموش نشدنی بود برای من آن موقع.

سؤال : چه یادتان هست از جریان نامزدی و آن مراسم.

آقای پورشجاع : اعلیاحضرت فقید خیلی خوبحال بود، همیشه هروقت از دفتر که کارشان تمام می شد دیگر یک سر مستقیم تشریف می آوردند چون اگر در کاخ مرمر تشریف داشتند که آن دو قدم بود پیاده اصلاً، یا اینکه اگر باز ممکن بود کاخ اختصاصی کار داشتند دفترشان بود از آنجا گاهی پیاده و گاهی با اتومبیل تشریف می آوردند و خیلی خوبحال بودند و ماها هم همینطور که در خدمتشان بودیم خیلی خوبحال بودیم و اصلاً خوبحالی را از دور که وقتی می دیدم که خوب اعلیاحضرت تشریف می آورند یعنی یک چیزی اصلاً غیرقابل وصف است یعنی فکر کنید نهایت خوبحالی یکنفر از برخورد با کس دیگری که ایشان را می دیدم.

سؤال : علیاحضرت خوب خیلی آن وقت جوان بودند دختر خیلی جوانی بودند، چه چیزی یادتان می آید.

آقای پورشجاع : خیلی مهریان بودند، واقعاً آن موقع خوب ببینید یک کسی بود ایشان که یک دانشجویی بود از یک خانواده ای بودند و آمدند ولی اینقدر ایشان مؤدب و مثل کسی که یک زمانی را دوره دیده باشد برای این کار و اینها و خیلی مؤدب و خیلی خانم و خیلی با محبت و خیلی دوست داشتنی، آن چیزی که یادم است.

سؤال : شما با همیگر می دیدید چه می گوید اعلیاحضرت به علیاحضرت چطور بود رفتارشان با هم چه جوری بودند.

آقای پورشجاع : خیلی خوب بود خیلی.

سؤال : خودمانی بود یا . . .

آقای پورشجاع : خیلی خودمانی دیگر خوب روز بروز بیشتر می شد ببینید، روزهای اول که یک مقداری خوب باز مثل رسیدن دو نفر غریبه بهم و همین جور که می گذرد یک مقدار بیشتر خودی می شوند و روز بروز بیشتر می شد.

سؤال : هیچ صحنه ای یادتان می آید از آن زمان .

آقای پورشجاع : از چه مثلاً.

سؤال : یعنی بنظر جالب می آمد از رفتارشان باهم.

آقای پورشجاع : والله بربخورد این دونفر طوری بود که همیشه خوشحال کننده و خوب بود و چیزی الان در خاطرم نیست که یک چیزی بخصوصی اگر باشد خدمتتان عرض بکنم.

سؤال : اگر بخواهیم آنوقت ها یادتان بباید یعنی یک صحنه ای یادتان بباید هیچ تصویری الان یادتان می آید.

آقای پورشجاع : درحال حاضر، شاید باشد خیلی، ولی درحال حاضر الان متأسفانه.

سؤال : علیا حضرت شهبانو آن وقت توی خانه ملکه مادر بودند آنجا زندگی می کردند.

آقای پورشجاع : بله درآنجا دیگر.

سؤال : بعد یک مدتی طول کشید.

آقای پورشجاع : بعداً بعد شد که دیگر آن وقت عروسی شد. عروسی درکاخ مرمر بود که دیگر فقط یک خاطره خیلی جالبی عرض بکنم، روز عروسی بود، خوب ما لباس به اصطلاح فراک پوشیده بودیم و اینها، آقائی بودند که باز البته ایشان، آقای قلی ناصری، یادشان بخیر، ایشان هم درآنجا بودند خیلی جوش و خروش داشتند یک وقت نگاه کردند گفتند یک مقداری شمع لازم داریم شمع نیست به من گفتند آقا تلفن بکن اگر بیاورند، تلفن کردم متأسفانه آنجا هم نبود، به من گفتش پورشجاع من نمی دانم من شمع می خواهم باید بگیری، خدایا چکار بکنم با همان لباس آمدم توی چهار راه سردر سنگی جلوی یک تاکسی را نگاه داشتم آمدم گفتم کجا بروم فکرم رسید که بیایم چهار راه منوچهری، یعنی ببایم آن حول و حوش، چون چیزهای خرید بیشتر در همان اسلامبول و اینها می شد گفتم ببایم چهار راه منوچهری، آمدم چهار راه منوچهری یک مغازه خیلی بزرگی بود به تاکسی گفتم آقا همینجا به ایست من برمی گردم حالا تاکسی هم هاج و واج که من چکار بکنم گفتم نترس من برمی گردم من می روم توی این مغازه، حالا من رفتم توی این مغازه دیدم جمعیت پُرشد درب مغازه صاحب مغازه گفت چه می خواهید گفتم شمع می خواهم گفت شمع های چقدری می خواهی گفتم بلند می خواهم هرچقدر بلندتر و اینها گفت چقدر می خواهی گفتم مثلًا ۵۰ تا اینقدر می خواهم زود به من داد گفت آقا زود برو از اینجا مغازه مرا از پاشنه درمی آورند، مردم جمعیت فکر کردند که چه شده من دویدم آمدم اینجا آن روز هم البته جوش و خروشی بود بخصوص در تهران، همین سر و صدای عروسی بود و اینها مردم لابد شنیده بودند می خواستند یک خبری چیزی. بدست بیارند گفتم اینها را آمدم آوردم دادم و به موقع هم رسید، خیلی جالب بود.

سؤال : مجلس عروسی یادتان است چطوری بود.

آقای پورشجاع : البته خوب بود دیگر تمام خانواده اعلیحضرت فقید بودند و هم خانواده اعلیحضرت شهبانو بودند رؤسای به اصطلاح وزیر دربار بود، رئیس تشریفات بود و تقریباً همه بودند.

سؤال : از آن بعد شما باز ماندید با خود اعلیحضرت.

آقای پورشجاع : نخیر، نخیر از آن موقع ماندم در خدمت شخص اعلیحضرت شهبانو، البته توی کاخ بودم در ضمن کمکی هم به کسانی که در خدمت اعلیحضرت فقید بودند به آنها هم در ضمن بیکاری می دادم ولی مستقیماً در خدمت اعلیحضرت شهبانو بودم و اینها تا یک دوسال بعدش، درست دوسال بعدش کسی که در خدمت اعلیحضرت فقید بود. مرحوم شریفی بود او سکته کرد، او درست اتفاقاً روزی که، خدا بیامزدش، روز جمعه‌ای بود درست خاطرم هست در کاخ سعدآباد بودیم در توی چمن و اینها بودیم در همانجا دوید که بروд چیزی را بیاورد همانجا سکته کرد. مرد خوبی بود و در هر صورت خدا بیامزدش و از روز بعدش من دیدم اعلیحضرت شهبانو فرمودند که پورشجاع از امروز شما دیگر در خدمت اعلیحضرت هستید و در ضمن یک کارهائی که مال من هست انجام بده یک کارهائی بود اشخاصی که شرفیاب می شدند حضور اعلیحضرت شهبانو در ضمن در خدمت مستقیم اعلیحضرت فقید قرار گرفتم از آن بعد.

سؤال : آنوقت نیاوران بودند اعلیحضرت.

آقای پورشجاع : نخیر نخیر، هنوز کاخ شهر بودیم ما.

سؤال : آن وقت شما بعد یادتان می‌آید که برنامه هایشان چه جوری بود اعلیحضرت و اعلیحضرت، روزهایشان را مثلًا چه جوری می گذراندند.

آقای پورشجاع : روزها خوب، اعلیحضرت فقید که خوب قاعدتاً بستگی به برنامه ای داشت، یک موقعی ممکن بود که برنامه خیلی زود داشت، زود بایستی شروع می شد که زود بیدار می شدند و کارهایشان را انجام

می دادند، اگر قرار بود که به دفتر تشریف ببرند دفتر، اگر معکن بود محلی بودش که بایستی افتتاح می فرمودند یا کارخانه ای بود یا چیز یا کارهای دیگری بود، ولی قاعده‌تا صبح زود ایشان از خواب بیدار می شدند، اصولاً ایشان ساعت ۷ یا ۷/۳۰ بیدار می شدند.

سؤال : شما اصلاً اول صبح می دیدید ایشان را.

آقای پورشجاع : بله دیگر، صبح به اصطلاح قبل از اینکه ایشان را من بیدار بکنم صبحانه شان را حاضر می کردم و بیدارشان می کردم تشریف می آوردند سرصبحانه و روزنامه های روزی که می رسید رسیده بود همه را آماده می کردم می گذاشتم در خدمتشان که ایشان مطالعه سریع روزنامه های خبرهای روز را داشته باشند و بعد اکه دیگر آماده می شدند برای دفترشان.

سؤال : صبح چه می خوردند اعلیحضرت.

آقای پورشجاع : قاعده‌تا ایشان، اینکه شما فرمودید الان یک چیزی یادم آمد باز از بچگی خودم که عرض کرده بودم که در سعدآباد که می رفتم و اینها. یادم است در درب زعفرانیه آنجا ایستاده بودم پهلوی مأمورگاره داشتیم باهم صحبت می کردیم من کوچک بودم. او هم سرخدمتش درضمنی که بود داشت با من صحبت می کرد یعنی رئیس پاسدار آن، خود پاسدار که صحبت نمی کرد، رئیس پاسدار داشت همین جوری با من صحبت می کرد دیدم که دونفر شهرستانی آمدند با یک مقدار بار و اینها آن گفتش چه هست بابا و اینها گفت آره ما آمدیم از یک جای خیلی دوری آمدیم عربیشه داریم، بهشان راهنمائی کرد که چکار بکنید و کجا بروید و دفتر مخصوص آنچاست و شما بروید عربیشه تان را بدھید. دیدم که درآن حالت بچگیم، دیدم این مردی که از شهرستان آمده بود یک سوال عجیب و غریبی کرده بود از این رئیس پاسدار گفت ببینم با همان زبان محلی خودش، گفت ببینم که شاه وقت همین جور که شاه می خواهد غذا بخورد چند تا مجموعه غذا می خورد، خوب خود من هم که خوب بچگی نمی دانستم این سوالی بود که او کرده بود برای من هم تازه بفرنج بود. این مسئله نمی توانستم، آن هم شاید آن هم واقعاً نمی توانسته صد درصد جواب این را بدهد چون وظیفه آن بله وظیفه او چیز دیگری بود و اینها. آن هم بیچاره گفتش خوب آقا شاه هم مثل من و شما معمولاً غذا یکی یک خورده بیشتر می خورد یکی هم یک خورده کمتر گفت نه من فکر کردم، نوش جانش ولی فکر کردم شاه اگر گفت حالا این سوالی نیست که تو داری می کنی گفت نه آخر شاه بایستی

مثلًا خیلی زیاد بخورد اگر من مثلًا یک قاب می خورم شاه باید ده قاب پلو بخورد و اینها و طبق این سوالی که الان فرمودید، خیلی مختصر صبحانه خیلی مختصر ایشان یک قبهوه دوتا اسلایس توست و یک نصفه گریپ فروت فرش که آماده می کردم و یک خورده خیلی کم کره و به اصطلاح روی آن عسل و مر با هیچ نخیر هیچ چیز دیگر نبود.

سؤال : تنها صبحانه می خوردند.

آقای پورشجاع : بستگی داشت عرض می کنم یک موقع ممکن بودش که مثلًا می فرمودند صبحانه دونفر ما را حاضر بکن یک موقع هستش که مثلًا علیاحضرت شهبانو برنامه شان دیرتر بود ایشان خوب دیرتر میل می کردند.

سؤال : آن وقت بعد معمولاً می رفتد دفتر یا اینکه برنامه های . . .

آقای پورشجاع : بعد از صبحانه؟ بله یک وقت ممکن بود رئیس تشریفات یا آقای وزیر دربار به عرض رسانده بود قبل از اینکه تشریف می برید به دفتر یکنفر یا دونفری هستند که در همین پائین، مثلًا پائین همین کاخ به اصطلاح شخصی شان اجازه، کسب اجازه می کرد، آنجا مثلًا همان یک چند دقیقه ای ممکن بود نیم ساعتی آنجا می پذیرفتند بعد از آنجا دیگر به دفتر تشریف می بردند.

سؤال : صبح ها که بیدار می شدند سرحال بودند یا اینکه بعضی صبح ها آخماً بودند بعضی صبح ها سرحال.

آقای پورشجاع : بستگی دیگر شما سرکار خودتان چه جور هستید، بستگی دارد واقعاً، بستگی دارد شب چه جور خوابیده، شب قبل واقعاً آدم با چه حالتی خوابیده باشد یا خواب اصلًا ممکن است خواب هم روی آدم تأثیر بگذارد اگر خوب خوابیده باشد یک تأثیری دارد بد باشد یک تأثیر دیگر.

سؤال : با شما صحبت شوختی و اینها می کردند.

آقای پورشجاع : واله شوختی که به آن صورتی که می شود گفت شوختی که نه. ولی خوب من یعنی به خودم اجازه نمی دادم، ولی یک موقعی بود که من عرایضی می کردم که مورد خنده خیلی ایشان حتی ممکن بود که نیم ساعت می خنده بند.

سؤال : مثلاً چه.

آقای پورشجاع : راجع به یک مسئله مثلاً اجتماعی بودش که بیرون دیده بودم می آمد برایشان توضیح می دادم این جور شد این جور شد این جور شد، یک مقدار به اصطلاح می خنده بند.

سؤال : یادتان می آید مثلاً این موردی که.

آقای پورشجاع : مثلاً یکی از چیزهایی که بود یک مسافرتی بود به سرتاسر ایران منجمله در کردستان بود، قبل از اینکه البته ایشان تشریف بیاورند اصولاً فرمانده آن منطقه همیشه می ایستاد، ایست خبردار میداد. متأسفانه الان اسم آن فرمانده خدابیامرزد، مرد خیلی خوبی بود الان اسمش خاطرم نیست ممکن است بعداً خدمتستان عرض بکنم، اولاً بین او و چند نفر بگو مگو بود که آقا من می گویم ایست خبردار یکی دیگر گفت نه من می گویم، ایشان ایستاده بودند جلوی اتومبیل که یادش بخیر راننده هم اصغر امیرصادقی بود راننده مخصوص اعلیحضرت فقید آن هم ایستاده بود آن طرف اتومبیل، ایشان ایستاده بود، افسرهایی که ایستاده بودند ایشان گفتند من می گویم ایست خبردار و اینها به محض اینکه دستش را برد بالا گفت ایست خبردار جفت پایش لیز خورد رفت زیر ماشین.

سؤال : اعلیحضرت خنده بند لابد.

آقای پورشجاع : بعد دیگر خنده بند، تشریف بردن تو دیگر فرصتی نبود باستی مراسمی بود تشریف می بردن خیلی.

سؤال : از این اتفاقات لابد خیلی بود. شما بعد راجع به اوضاع مردم این چیزهایی که بیرون می دیدید اینها فرصتی بود که هیچ وقت چیزی بهشان بگوئید.

آقای پورشجاع : بله بله، اگر اتفاقاتی بود که مثلاً برای یک خانواده ای افتاده بود و به اصطلاح باعث نگرانی خانواده شده بود و حق هم با آن خانواده بود و اینها، خوب البته تا آن درجه من این اجازه را به خودم می دادم و عرض می کردم و ایشان هم بقدرتی ناراحت می شدند از این مسئله البته فوراً دستور می دادند می فرمودند که به رئیس دفتر این را بگو و اگر مسئله نظامی بود به رئیس ستاد و اینها بگو که راجع به این مسئله با من صحبت بکنند. به محض اینکه صحبت میشد و فوراً در آن باره اقدام می شد چندین موردش بود که رسیدگی شد.

سؤال : اینها ناراحت نمی شدند که شما این حرف را به اعلیحضرت زدید.

آقای پورشجاع : دیگر ناراحت که می شدند که دیگر مستقیم به خود من هیچوقت هیچکس هیچ چیزی نگفت اظهار ناراحتی نکرد که چرا شما این کار را کردید حالا شاید اگر یک وقت ممکن بود که شده، خوب خودشان بوده ولی کسی اظهار چیزی نکرد.

سؤال : بعد از این که روزنامه را می خوانندن اعلیحضرت می رفتند، بعد دوباره شما کی می دیدیشان.

آقای پورشجاع : ایشان تشریف می بردنند دفتر. دفتر تشریف داشتند تا اینکه نزدیک تقریباً ساعت ۲ بعدازظهر می شد که دیگر تمام می شد شرفیابی برمنی گشتند به منزل و دست و روء می شستند و تشریف می آوردند سرنهار. نهارشان را میل می کردند باز اگر بعدازظهر، بستگی داشت ممکن بود برنامه داشتند باید تشریف می برندند جائی که بازدیدی بشود از منطقه ای، جائی و اینها اگر نه یک استراحت خیلی مختصر می فرمودند بعداً بیدار می شدند، باز دومربه کار دفتر شروع می شد دیگر بستگی داشت به نفرات یک وقتی می دیدید تاساعت ۸ شب ادامه پیدا کرد تا ۷ شب ادامه پیدا می کرد پاره ای از اوقات تا ۹ شب ادامه پیدا می کرد که حتی یک موقع ها علیاحضرت هی می فرمودند تلفن کنید این دفتر، تمام نشده و اینها که شرفیابی تمام نشده، ادامه داشتند که دفتر کارشان تمام بشود شرفیابی برمنی گشتند.

سؤال : آنوقت علیاحضرت خودشان چکار می کردند.

آقای پورشجاع : علیاحضرت هم برنامه داشتند برای خودشان هم برنامه ورزشی داشتند که تنیس اینها داشتند و هم برنامه شرفیابی داشتند که رئیس دفترشان می آمد و کارهایشان را ارائه می کرد و نفراتی هم که قرار بود شرفیاب بشوند ساعت هائی که انتخاب می شد می آمدند شرفیاب می شدند یک موقع بود مثلاً محل هائی بود که ایشان بایستی تشریف می بردند برای بازدید یک موقع بودش که تالار رودکی مثلاً برنامه داشت، آنجا تشریف می برند.

سؤال : علیاحضرت با اعلیاحضرت نهار را با هم می خوردند بیشتر اوقات.

آقای پورشجاع : بله، بله.

سؤال : تنها بودند معمولاً.

آقای پورشجاع : بستگی به این داشت که والاحضرت ها نهارشان را مثلاً یک موقعی می فرمودند که نهارتان را شما بیایید با ما بخورید یک موقع دیگر آن وقت ساعت ها نمی خورد با هم والاحضرت ها می بایستی می خوردند، مدرسه داشتند، اصلًا توی مدرسه غذا می خوردند، گاهی گدار هم روزهای تعطیل هم که اغلب سعی می شد که همه باهم.

سؤال : ولی دوست و آشنا کسی ظهرها نبود معمولاً.

آقای پورشجاع : نخیر تا آنجا که من یادم هست نه. قاعده‌تا خودشان بودند چون برنامه روزشان بود برنامه اول هفته شنبه تا روز پنجشنبه همین بود که شرفیابی هم اعلیاحضرت شرفیابی برای خودشان داشتند و هم علیاحضرت.

سؤال : بعد شبها چه، شما شبها بودند شبها معمولاً چکار می کردند.

آقای پورشجاع : شبها هم دیگر بستگی به آن داشت که به اصطلاح شامشان را قاعده‌تا سعی می شد که سر ساعت میل بکنند.

سوال : چه ساعتی.

آقای پورشجاع : ۸/۳۰ تقریباً موقعش بود که دیگر چطور میشد که یک برنامه خیلی چیز باشد که یک خورده تأخیر بیفتند ولی قاعدها سعی میشد که همان سر ساعت میل بکنند و اینها، اگر توی منزل تشریف داشتند که خوب گاهی تلویزیون گاهی یک فیلمی یک چیزی می دیدند و اینها.

سوال : معمولاً برنامه های دیگر چه داشتند.

آقای پورشجاع : برنامه اگر روزهای تعطیلی هم بود که یک موقع برنامه سواری داشتند تشریف می بردند به فرح آباد آنجا وسایل را آقای ابوالفتح اتابای آماده کرده بود وسایل سواری و اینها تعطیل را آنجا می گذرانند.

سوال : اعلیحضرت خودشان ورزش نمی کردند.

آقای پورشجاع : هر روز، اتفاقاً چه سوال خوبی الان شما فرمودید یک چیزی که اعلیحضرت فقید هیچ وقت فراموش نمی کردند درسفر و حضر مسئله ورزش بود چون در اینجا که بودیم وسائل ورزش همه چیز داشتیم ما، دمبل و هارتل و یک مقدار کارهای فیزیکی که خود ایشان انجام میداد قبل از اینکه بدن را بایستی گرم بکند و اینها و هر روز بستکی باز به آن ساعت داشت که یک وقت می فرمودند که پسر مثلًا من نیمساعت وقت دارم روی این نیم ساعت طوری برنامه ها را جور می کردم که کار ایشان همه چیز تمام بشود اگر می فرمودند که نه کار خود را بکن و اینها قاعدها یک ساعت ورزش داشتند.

سوال : هر روز.

آقای پورشجاع : هر روز، دیگر چطور می شد یک وقت می بینید که شرفیابی خیلی طولانی که می شد تا ساعت هشت و خرده ای متاسفانه آن موقع دیگر نمی شد.

سؤال : معمولاً قبل از شام ورزش می کردند یا صبح.

آقای پورشجاع : نه نه، عصرها.

سؤال : عصرها ولی علیا حضرت بیشتر تنیس و این چیزها بازی می کردند. باهم بازی نمی کردند.

آقای پورشجاع : تنیس؟ چرا یادم است اگر فرصتی داشت اعلیا حضرت فقید باهم تنیس بازی می کردند بستگی به فرصت ایشان بود اگر فرصت بود حتماً باهم بازی می کردند اگر نبود آن یادش بخیر آقای نیکنام مسئول ورزشی بود که کارهای هم میز پینگ پنگ و هم تنیس و والیبال و اینها را تهیه می کرد آماده می کرد آماده می کرد که علیا حضرت شهبانو باکسی مثلًا بازی بکند.

سؤال : وقتی با هم صحبت می کردند صحبت های جدی می کردند چه بود یادتان هست؟ (پایان نوار یک آ)

شروع نوار ۱ ب

آقای پورشجاع : باز آمدم دومرتبه عرض کردم فرمودند ای بابا مگر می شود اینها، دومرتبه باز، مردم، می دانید یعنی درست چیزهایی بودش درمی آمد دراین مملکت هرچیزی که درمی آید مثلًا تصور بفرمائید که برای ماشین شما اگر یک چیزی باشد که سرعت سنج باشد ضد آنرا پلیس مثلًا سعی می کند که پیدا بکند برای خودش داشته باشد بتواند با آن مقابله بکند این اتفاقات از نظر نمی دانم والله از نظر دستگاههای مسئول، من که خوب چیزی اطلاعی به آن صورت ندارم ولی دستگاههایی که مسئولیت این کار را داشتند باید بررسی می کردند آقا مقابله با این شکل شایعات می شدند اینها هر کدامشان مانند بمب بود، چون مردم کوچه و بازار حرف می گیرند، مردم کوچه و بازار این امریکا حرف واشنگتن پستی که صبح سر صحبانه اش یا توی اداره اش می خواند و نگاهش به این بعد از ظهر که می آید به این تلویزیون که اخبار را می گوید، آن درست مثل واقعاً کلام الهی می ماند برای اینها، شما هرچیزی برای اینها موعظه بکنید فایده ای ندارد این می گوید هم واشنگتن پست راست می گوید هم این تلویزیونی که گفته راست می گوید، آن هم همان جور وقتی که آن اخبار سالمی که دستگاهی که مسئول بود بایستی برای مردم واقعاً تشریح می کرد برای مردم روشن می کرد خوب در مقابلش اینها آشغال ها، الان شما تصور بفرمائید که در همینجا،

در واشنگتنی که سرکار تشریف دارید کسانی که واقعاً مطلع هستند کسانی که مسئولیت داشتند در آن مملکت اگر نروند بالای منبر برای مردم توضیح ندهند، معذرت می خواهم، معذرت می خواهم، یک آشغالی میرود بالا هرچه بخورد مردم بدهد مردم خبر ندارند که.

سؤال : شما یادتان است برنامه های اعلیحضرت و علیاحضرت یک جوری بود که من یادم است مثلاً هفته ای دو شب خانه یکی از والاحضرت ها بودند یک شبش خانه ملکه مادر بودند شما توی هیچکدام از اینها نبودید که . . .

آقای پورشجاع : آن چیزی بود دعوتی بود که خدا بیامرزد علیاحضرت ملکه پهلوی، مثلاً منزلشان بود تشریف می برند آنجا، مگر یک چیز فوق العاده ای مثلاً نامه ای خیلی فوری بود اگر میآمد مجبور بودم در هر کجا که ایشان تشریف داشتند می بردم برایشان و گرنه نمی رفتم.

سؤال : درنتیجه هفته ای چهار شب این جوری بود که می رفتند جای دیگر دوشیش خانه والاحضرت اشرف بود یادتان میآید سه شنبه و پنجشنبه بود یک همچین چیزی یک شبش هم منزل علیاحضرت بود.

آقای پورشجاع : بله، علیاحضرت ملکه پهلوی بودند شنبه شب بود مثل اینکه منزل علیاحضرت ملکه پهلوی و روزهای چهارشنبه شب مثل اینکه والاحضرت شاهدخت اشرف بود، گاهی گداری هم منزل والاحضرت شاهدخت فاطمه پهلوی بود.

سؤال : بعد آنوقت بچه ها را کی می دیدند بچه ها را مثل اینکه کم می دیدند.

آقای پورشجاع : خوب ببینید مثلاً در آن زمانی که بنده خدمتتان عرض کردم که ایشان ورزش می کردند والاحضرت ها می آمدند از هر کجایی که بودند از مدرسه بودند از منزل خودشان یا شام خودشان را میل کرده بودند اینها می آمدند با پدر شوхی می کردند صحبت و بازی و صحبت از مدرسه و یک خورده شوхی یک خورده دنبال همیگر می کردند، خیلی بیشتر در آن ساعت بودش.

سؤال : روز جمعه چطور.

آقای پورشجاع : روز جمعه تقریباً با هم بودند.

سؤال : علیاحضرت یک سری دوست داشتند اعلیاحضرت یک سری دوست داشتند، اینها زیاد مثل اینکه باهم وجه تشابهی نداشتند.

آقای پورشجاع : والله نمی دانم حالا منظور سرکار چه هست، ببینید مثل این میماند سرکار یک عده دوست دارند شوهرتان یک عده دوست دارند در هر صورت وقتی که این دو تیپ دعوت می شوند مثل همان حالت همان را پیدا خواهد کرد، یا عده فامیل خودتان هستش یا فامیل شوهرتان که هست خواه ناخواه بالاخره فامیل گردهمایی فامیلی هستش دیگر، آن دیگر. اگر خوب باشد برای همه فامیل هاست اگر بد هم باشد برای همه فامیل هاست، این چیزی است که در همه خانواده هاست، یک خانواده کوچک هم همین حالت را دارد حالا بیائیم بزرگش بکنیم در منزل پادشاه.

سؤال : شما روزهای خاص و جشن ها اینها یادتان هست.

آقای پورشجاع : جشن های شاهنشاهی یادم است کاملاً چون در آن مدت تمام آنجا بودم.

سؤال : جشن بزرگ را نمی گوییم، مثل تولد، روزهای عید و اینها چیز خاصی یادتان است.

آقای پورشجاع : علیاحضرت شهبانو هفت سین را می چیدند.

سؤال : خودشان می چیدند.

آقای پورشجاع : بله، البته وسائل و این چیزهاییش را مسئولیتش تهیه می کردند می آوردند خود ایشان نظاره می کردند که چکار بکنند و چی را کجا بگذارند اینها قبل از اینکه جمعیت و فامیل بیایند همه کارها را می دیدند اگر چیزی کم و کسر داشت تکمیل می کردند و اینها و سر هفت سین تقریباً همه بودند اغلب، همه فامیل البته.

سؤال : عیدی می دادند.

آقای پورشجاع : بله ، بله.

سؤال : به همه می دادند.

آقای پورشجاع : بله، بله.

سؤال : به شما چی می دادند؟

آقای پورشجاع : به من علیحضرت شربانو همیشه ۵ تا یک پهلوی مرحمت می کردند. اعلیحضرت فقید گاهی واقعاً اینقدر ایشان بزرگوار بودند یک موقع ممکن بود دو تا یک موقع سه تا یک موقع چهار تا چیزی نبود که به اصطلاح، ولی همیشه مرحمت می کردند.

سؤال : هیچوقت شد شما یک چیز خاصی از ایشان بخواهید یا یک کمکی بہتان بکند.

آقای پورشجاع : من سعی می کردم همیشه، حالا این دال بر خود خواهی نباشد و البته کسانی که الان هستند زنده هستند اینکه فکر می کنم بدانند که من خودخواهی نیست، ولی هیچوقت سعی نکردم که چیز شخصی بخواهم از ایشان یعنی به خود اجازه نمی دادم اگر یک چیزی شخصی بود به هیچوجه به ایشان عرض نمی کردم اول به آقای وزیر دربار یا آقای معینیان، رئیس دفتر روز، هر که بود، مطلب را عرض می کردم اگر مثلًا فکر کنید یک وامی مثلًا از بانک می خواستم، این یک چیز خیلی کوچک است که من از پادشاه بخواهم، چون خود من فرصت نداشتم بروم، تقاضا می کردم، اصلاً دیگر به اینجا هم نمی رسید خود آن آقایان محبت می کردند تلفن می کردند مثلًا و اصلاً دیگر به دست ایشان نمی رسید و هیچوقت من به خودم این اجازه را نمی دادم که این کار را بکنم.

سؤال : رئیستان کی بود.

آقای پورشجاع : رئیس، خدمتتان عرض کنم که وزیر دربار که در رأس بود و یک رئیسی هم بود رئیس تشریفات تابود آقای لقمان ادهم بود تا بود آقای قریب بود و یک رئیس داخلی هم بود آقای ابوالفتح اتابای.

سؤال : شما بیشتر با آقای اتابای کار داشتید.

آقای پورشجاع : تقریباً بله.

سؤال : ایشان چه جور بود رابطه شان با شما.

آقای پورشجاع : خیلی خوب تا آنجا همیشه محبت داشت ایشان هر وقت من گرفتاری چیزی داشتم ایشان حل می کرد.

سؤال : چند نفر توی محوطه داخلی کاخ سکونت داشتند.

آقای پورشجاع : از چه کسانی.

سؤال : کسانی که خدمت می کردند به اعلیحضرت.

آقای پورشجاع : آخر چند سری بودند، چند نفری بودند که مخصوصاً مثلاً سفره خانه بودند یک عدد بودند مخصوصاً دفتر بودند، موقعی که دفترکارش تمام می شد دیگر آنجا نمی ماندند مگر درصورتی که مهمانی باشد یعنی اگر مثلاً دعوی باشد که خوب از وجود آنها استفاده می کردند.

سؤال : پس آنهاستی که در دفتر بودند روز آنجا بودند.

آقای پورشجاع : آنهاستی که در دفتر بودند و آنهاستی که مأمور سفره بودند موقع کارشان بودند و اینها دیگر بقیه موقع هم من بودم.

سؤال : رویهم رفته می توانید بگوئید که چند نفر بودند.

آقای پورشجاع : این اواخر چند نفری اضافه شدند. تقریباً ۱۳ ، ۱۴ نفر.

سؤال : کسانی که در خود کاخ سکونت داشتند چند نفر بودند.

آقای پورشجاع : یعنی چه جور سکونتی؟

سؤال : کسانی که خدمت می کردند.

آقای پورشجاع : مثلاً کسی که خدمتشان بود در شب، مثلاً شبی من بودم شب دیگر دوست دیگری، همکار دیگرم بود. امشب مثلاً من بودم با یک سرایدار کشیک با یک آبدار کشیک.

سؤال : آنوقت شما در خود آن محل بودید.

آقای پورشجاع : بله بله. در همانجا

سؤال : ولی آن وقت نزدیک اعلیحضرت کسی بود که اگر یک وقت شب کار داشتند.

آقای پورشجاع : مثلاً تصور بفرمائید اگر خوابگاه اعلیحضرت و علیاحضرت، مثلاً اگر در اینجا بود بفاصله تقریباً سه چهار قدمی پنج قدمی، اطاق من بود و زنگ داشتند که اگر ایشان کاری چیزی داشتند در هر موقع کار فوق العاده ای داشتند زنگ می زدند.

سؤال : هیج رقت پیش آمد که یک دفعه وسط شب بیدار بشوند.

آقای پورشجاع : وسط شب که . . . در مسافت ها اغلب می افتاد که یک وقت مثلاً ممکن بود چیزی به

خاطرشنان می‌آمد می خواستند برنامه فردا را زودتر بیاندازند، دیرتر بیاندازند آن موقع صدا می کردند و می فرمودند که مرا مثلًا این ساعت بیدار بکن و چکار بکن و کی را خبر کن و این جور بکن.

سؤال : و بی خوابی اینها نداشتند اعلیحضرت.

آقای پورشجاع : والله تا قبل از ۷۹ من بیخوابی در ایشان ندیدم یعنی همان به اصطلاح قبل از ۷۸ بیخوابی در ایشان ندیدم.

سؤال : خوب می خوابیدند؟

آقای پورشجاع: تقریباً، تقریباً.

سؤال : قرص خواب نمی خوردند.

آقای پورشجاع : گاهی اگر مثلًا فکر می کردند که نمی توانند بخوابند خودشان دیگر فکر می کردند. گاهی استفاده می شد اگر فکر می کردند که ممکن است مثلًا خود من هم ممکن است فکرکنم نمی توانم بخوابم استفاده می کنم گاهی گداری.

سؤال : با آن همه درگیری ها لابد لازم بود.

آقای پورشجاع: بله بله.

سؤال : شما یادتان است اولین باری که بنظرتان آمد که اوضاع دارد عوض می شود در ایران، همان سال های قبل از انقلاب، چه شد که متوجه شدید که وضع دارد فرق می کند؟

آقای پورشجاع : والله اولین چیزش، ما در نوشهر بودیم که آقای آموزگار نخست وزیر بودند و اینها اولین اتفاق یعنی بلوا در تبریز افتاد، از آنجا شروع شد، ولی خوب ببینید یک مسئله ای است که تا روزی که می خواستم

از مملکت خارج بشوم نه فقط من فکر می کنم شما با خیلی کسان این صحبت را بکنید بخصوص افراد ارتشی بسیچوجه در مخیله شان خطور نمی کند که ممکن بود این اتفاق بیفتند با آن قدرتی که بخصوص ارتش داشت با آن اطمینانی که مردم به ارتش داشتند، حتی خود ارتشی که یادم است افسرانی که در کاخ بودند وقتی که می گفتند فلانجا فلان است اصلاً بی اعتنا بودند نه آقا ارتش به این قدرت خود گارد اصلاً با آن قدرتش خیلی غیرقابل تصور بود اصلایک چیز ناگهانی بود.

سؤال : ولی خودتان هیچ فکر می کردید که وضع دارد مشکل می شود یا مسائلی دارد پیش میآید؟

آقای پورشجاع : فکر می کردیم ولی نه به این جور، فکر می کردیم که چرا دارد این جوری می شود، ولی تصورش برای ما، فکر می کنم شاید ده درصد بود، هرچه را آدم وقتی که می دید آن جوری تصور می کرد ولی همه چیز غیر از آن بود.

سؤال : روحیه اعلیحضرت چی، شما کی متوجه تغییری در روحیه ایشان شدید؟

آقای پورشجاع : دیگر از همان نوشهر که آمدیم دیگر ایشان کارشان خیلی شدیدتر و زیادتر شد، معلوم بود، معلوم بود. برای اینکه مثلای کی از چیزهایی که برنامه ما بود همان برنامه ورزشی بود که یک مقداری گاهی و گذاری زده می شد یا این که کم می شد، معلوم بود، ایشان خیلی درگیر کار مملکت هستند.

سؤال : ولی توحالت و روحیه و اینها چی؟

آقای پورشجاع : حالاتشان هم خوب معلوم بود، اینقدر ایشان خوددار بود واقعاً که آدم، در برخورد اولیه کسی مطلقاً متوجه نمی شد.

سؤال : ولی شما تغییر را می دیدید؟

آقای پورشجاع : تقریباً روزهای آخر، روزهای آخر تقریباً می دیدم که ایشان خسته کار هستند.

سؤال : دیگر چه تغییراتی بود.

آقای پورشجاع : تغییراتی که شما تصور کنید، اتفاقاتی که در هر منطقه‌ای از مملکت، می‌افتد و گزارش که می‌آمد برای ایشان، هر کدام اینها در روحیه ایشان بی‌تأثیر نبود دیگه.

سؤال : شما شاهد یودید که مثلاً گزارشی چیزی بباید کسی تلفن کند یا ببایند چیزی بگویند؟

آقای پورشجاع : خوب اگر گزارشی می‌آمد یا کسی می‌آمد می‌خواست چیزی بگوید که در نتیجه من توی اطاق جایم نبود.

سؤال : ولی رفت و آمد بیشتر شده بود.

آقای پورشجاع : تقریباً، بله . . .

سؤال : آدم‌هایی که می‌آمدند و می‌رفتند چه، فرق کرده بودند از قبل؟

آقای پورشجاع : یعنی از چه نظری فرق کرده بودند.

سؤال : بنظر می‌آمد ماههای آخر یک نوع آدم‌هایی که معمولاً به دربار نمی‌آمدند شروع کرده بودند پیش اعلیحضرت ببایند، حالا ممکن بود دفتر می‌آمدند.

آقای پورشجاع : خوب البته روزهای آخر اگر خاطرتان باشد آن گروه جبهه ملی و اینها، بله آنها بودند.

سؤال : ولی کسی آن جوری که شما تماس داشتید کسی نمی‌آمد، ولی شب‌ها بعضی وقت‌ها گروه دیگر بود آقای نهادنی، گنجی، آزمون اینها شما هیچوقت آنها را . . .

آقای پورشجاع : اگر می‌آمدند در دفتر بود.

سؤال : یعنی سر شام و اینها هیچ وقت ندیدید.

آقای پورشجاع : نخیر، نخیر.

سؤال : یک چیزی که بمنظور می آمد این بود که این بیماری اعلیحضرت خیلی رویشان بیش از آنچه که بعداً فکر کردیم، اثر می گذاشت می دانید این بالاخره بیماری خیلی شدیدی بود، شما می دیدید که اثرات آن را، آن وقت هیچ چیز نمی دانستید، شما راجع به این بیماری.

آقای پورشجاع : مطلقاً مطلقاً.

سؤال : ولی توی حالشان چیزی می دیدید شما حال جسمی شان.

آقای پورشجاع : والله تا آنجائی که من خاطرم هست یک حقیقتی است که اصلاً خود من هیچ اطلاعی نداشتم از این اتفاق، ولی مسائل سیاسی و بار سیاسی که زیادتر می شد ایشان را اگر ناراحت می دیدم، هیچ وقت دال برآن فکر نمی کردم که چیزی هست و اینها دال بربار زیاد کارهای مسائل مملکتی و اینها می دانستم، و غیر از آن اینست که ایشان، حالاً بچه صورتی از مملکت خارج شدند خوب آن را که مطلع هستید، ولی این که در تصور من است و باور من است، درست مثل این می ماند که شما یک زحمتی برای بچه تان بکشید، و سی و هفت سال این بچه را با تمام نیرو با تمام تلاشی که شبانه روزی برای این بچه کردید، بهترینشان را خواستید همیشه برایش چه از نظر کودکستانش، دبستانش، دبیرستانش، دانشگاهش و بعد از اینکه سی و هفت سال شد یکدفعه می بینید یک بچه ای ماراء آن تصور شما این از آب درآمد، اصلًاً شُک بزرگ، این در چیز من است، در باور من این شُکی که اعلیحضرت بعد از سی و هفت سال خدمت شبانه روزی که به این مردم، به ملت ایران، تمام کسانی که الان تیتر دکترا و مهندس دارند در تمام دنیا پخش هستند اینها مديون کارهای شبانه روزی ایشانند، یک رئیس خانه وقتی که می‌آید بیرون تلاش می کند برای اعضاء خانواده اش وقتی که شب می‌آید با دست پُر بباید، ایشان هم تمام تلاش اگر بوده از صبح تا شب، فقط برای رفاه حال ملت و مملکتش بوده، هیچ چیز را برای خودش نخواسته من شاهد زنده دارم، مسئله ای بود واقعاً می خواهم بگویم یک دفعه زندگی شخصی ایشان از یک درویش درویش تر بوده خیلی کوچک، اصلًاً به هیچ چیزی که برای خودشان بود مطلقاً توجه نداشتند مثلاً کاخ نیاوران خوب ساخته شد، منجمله حمام

ساخته شد و محل لباس و وارد روب هستش، باور بکنید شما اگر بروید آنجا باخودتان می گوئید آخر، چطور، شما برای خودتان قبول نمی کنید که وارد روب برای شما برای لباسهايتان که چند دست لباس آنجا با بگيرد دونفر نمی توانند از بغل همديگر برونند يعني مجبوريد يكثرف برود بک طرفه به ايستد آن يكى برود، چند دفعه يادم است عرض كردم موقعى که زمستان بود تابستان درکاخ سعدآباد اعليحضرت درآنجا زندگى می کردند محل خدمتمن همانجا بود زمستان برمى گشتم به کاخ نياوران که بعدها شد ديگر ديدند فرقى نمی کند در همين کاخ ماندند، عرض كردم قربان در اين چند ماھي که تشريف می بريid درکاخ سعد آباد اجازه بفرمائيد که اين حمام جا دارد يك ايواني دارد که بدون استفاده است، آن ايوان را بیندازند توی حمام، می دانيد چه فرمودند. فرمودند عجب خرى هستى، من اين را هم برايم زيادي است و الان من شنيدم کسانى که برای ديدن کاخ ميآيند آنجا را درش را بسته اند کاخ را نشان ميدهند ولی آنجا را از خجالتشان درش را بسته اند برای چه، برای اينكه اين دروغ هائي که گفتند مردم می روند می بینند ديگر که پادشاهشان کجا زندگى می کرد، يا همان نوشهر مثلًا مردم توی دهنشان پر بود که شاه دارد ميرود نوشهر کنار دريا. چهار تا اطاق با تير و تخته والله به خدا اگر شما ميرفتيid سال بعد سعى می کردید برای خودت يك چيز آجرى درست بكنى که روزهای اول واقعاً يك اطاق بود يك تکهای به اصطلاح فقط تخته و اين چيزها آن کسانى که دиде بودند، بعد خوب يواش يواش مجبور شدند برای پرسنلى درخدمتشان بودند يك چيزى داشته باشند و اينها اضافه کردند ولی همش با تير و تخته يك چيز معمولى.

سؤال : نياوران هم کوچک بود، چند تا اطاق خواب داشت.

آقاي پورشجاع : نياوران، خوب کلمه کاخ است که اصلاً تعجب اين کلمه، خوب به خاطر احترام به پادشاه کلمه کاخ در هرجا که ايشان درخانه يك اطاق بود می گفتند کاخ به خاطر احترامشان، خدمتمن عرض كردم زيردست کاخ نياوران خانه هائي بود، خانم يازده سال دوازده سال تویش فقط آينه کاري می کردند، کاخ نياوران يك پايه آن خانه هم نمی شد. اسم اين اعليحضرت فقييد بود که بودش مردم می گفتند کاخ نياوران ، کاخ نمی دانم فلان، شما می رويد در کشورهای اروپائی شما می بینيد خانه فرماندارش بیانید بینند چه هست اصلاً می گوئيد کلمه کاخ تعجب می کنيد که چطور به کاخ نياوران می گفتند کاخ و ايشان هيج چيز را برای خودشان نمی خواستند و همه چيز را برای مردم. عرض كردم تمام کسان، نفرات تحصيلكرده امروزى در هر کجاي دنيا که هستند مديون خدمات شبانه روزى اعليحضرت فقييد هستند، برای اينكه ايشان بود که يك تنه در مقابل مسائل سنگيني که هيچکس خبر نداشت می جنگيد که بتواند يك رفاه حالی برای مردم

باشد. حالا امروز چه، اینها که زندگی بهتری می خواستند برای مردم، امروز شنیدم که خوب اگر سرکار خدای ناکرده در ایران یک بیماری داشته باشید به شما لیست می دهند، خود من در بیمارستان علیا حضرت ملکه پهلوی عمل قلب کردم عمل قلب باز کردند ۱۶ و ۱۷ سال پیش. از تمام کشورهای اطراف توی آن بیمارستان مریض بود خانم. اینها را کی ساخته بود، اینها هم که خود بخود ساخته نشدن، دکترها تمام تحصیلکرده اروپا بودند امریکا همه برگشته بودند با آفوش باز خیلی خوب، جدی کار می کردند و امروزه اگر یکنفر مریض باشد یک لیست میدهند دستش می گویند آقا برو از سوزن بگیر تا هرچه دوا و اینها هست این لیست را بگیر تهیه بکن تهیه کردی بیاور ما قرار عمل را با تو می گذاریم حالا تازه اگر قبولش بکنند ایشان باید بباید برود توی ناصرخسرو دواخانه ای نیستش تازه، باید برود توی ناصرخسرو، این بجه پادوها آنجا هستند این لیست را می گیرند ۱۰۰، ۲۰۰، ۵۰۰ هزار تومان از این می گیرند میرونند توی خانه ها یک چیزهای را چند تا گونی جمع می کنند می دهند به این آقا. چه بود خانم بیماری که میامد، می رفت توی بیمارستان همه چیز برایش مهیا بود پرستار بهترین پرستاری برایش می کرد، دکتر بهترین دکتری برایش می کرد، پذیرائی غذا، یا این دانشجویانی که من امروز با اینها صحبت می کنم می گویم واقعاً ذهنی بدبخشی ذهنی بیچارگی که شما آن زندگی را، دروس دانشگاهی را که سرکار که مطلع هستید در رأس این چیزهای آموزشی بودید قدر ندانستید بیشتر دانشجویان ما تمام بورس داشتند، بیشترشان تعداد خیلی کمی، قلیلی هم بود که خانواده ها چیز می کردند ولی اکثریت این آقایان دکترا و مهندسی که الان در دنیا پخش هستند آواره اند، اینها مدبیون آن حکومت هستند، اینها از بورس بنیاد پهلوی بورس تحصیلی یا بورس اداراتی که بودند به اینها بورس می دادند که بیایند اینجا تحصیل بکنند بیایند در آن مملکت به ملتشان خدمت بکنند، چطور شد، غذا برای دانشجو درست می کردند ۱۵ ریال این ۱۵ ریال یعنی مفت، آن یک ادائی بود که می کردند که دانشجو مثلای یک پولی بدهد، یک سوپ داشت یک غذا داشت حالا بستگی به این بود یا پلو خورش بود یا گوشت بود و اینها یک دسر داشت خانم ۱۵ ریال پول یک قاشق چوبیش نبود چه شد حالا امروز بیایند بروند توی دانشگاهها که درش بسته شده و اینها می بینید که چند هزار سال ملت و مملکت به عقب کشیده شده است این را می خواستند، این را می خواستند، چطور شد دنیا آمد با یکنفر جنگید، این ملت باید فهم و شعور داشته باشد که آقا درخت نازک را یک پچه هم می تواند کجش بکند درخت هرچه بارش بیشتر است بیشتر بیش سنگ می زند، چطور شد یک ملت که از این پادشاه که قدرش را ندانست شروع کرد به سنگ پرانی چطور شد دنیا هم برعلیهش پس ببینید آقا این یک چیزی هست، این مأواه آن تصور شما هاست ببینید این چکار کرده و چکار می خواسته درآینده برای شماها بکند.

سؤال : پس این چیزها را که ببینند، حتماً خیلی برآشان . . .

آقای پورشجاع : باور بفرمایید الان من دارم اینها را می گویم، تازه من یک کاهی در مقابل اقیانوس هستم یک چیز خیلی کوچکی را دارم می بینم، آن کسی، شماشی که معمارید، شما می دانید چه زحمتی برای این ساختمان کشیده اید، من که آدم اگر از بغل آن آجر رد شدم فقط، پایم خورده به آن آجر. آجر را یک خورده چیز کردم و اینها، شما که معمارید شما که طراحید می دانید چه زحمتی کشیدید که طراحی کردید معماری کردید یک همچین بنیادی را گذاشته اید، بله مسلم است یک همچین فاجعه ای آمد روی سر ایشان این ایشان را داغان کرد این فاجعه ایشان را مریض کرد، این فاجعه نا آدم بودن کسانی که مسئول بودند و کسانی که ایشان باورشان داشتند و آن روز، روزی که بایست به مملکت خدمت می کردند برعلیه بنیاد مملکت بلند شدند بود قربانتون برم .

سؤال : شما این اوآخر درماههای قبل از انقلاب این چیزها را لاید می دیدند و می شنیدند، توی برنامه شان تغییر می دیدید، درخوابشان ، نمی دانم . . .

آقای پورشجاع : مسلم است بی تأثیر نبود، قربان، شما درکار تان از همین دفترتان که تشریف می بردید اگر یک گفتگوی ناراحت کننده باشد تا شب برایتان روز نیست اصلاً وای به آنی که یک کسی که یک مملکتی را دارد می کشد و می بینم با چه، آخر مسئله آن است که ببینید بازشما که مادر هستید، شما خیلی جلوتر از بچه تان را می بینید بچه تان آن جلوی پایش را تازه به زور می بیند، شماشی که تلاش و حرص و جوش می خورید که آقا قدمت را برندار این بود ایشان بوده و می دانسته درآینده اینها دارند چکار می کنند با چه حربه ای دارند بنیاد خودشان را از بین می برند و هرچه هم داد می کشد صدایش در این واقعاً چیزهای دروغی و اینها واقعاً محو می شود، شما فکر می کنم درکوچه و بازار چقدر عکس های مونتاژ شده دیدید.

سؤال : این اوآخر شما بین اعلیحضرت و علیاحضرت هم می دیدید نگرانی و صحبت و اینها؟

آقای پورشجاع : خوب صحبت است، صحبت، مسلم است دیگر شما هم از اینجا وقتی که می روید یک چیز هست با شوهرتان صحبت می کنید یک صحبت هائی بین تان هست، مسلم است، مسلم است، یک خبرهای

علیاحضرت مثلاً داشتند یک خبرهای خوب ایشان داشتند وقتی که می آمدند صحبت می کردند باعث رنجشان باعث ناراحتیشان می شد، اصلاً غیرقابل تصور غیرقابل باور.

سؤال : این اواخر علیاحضرت بیشتر سعی می کردند کمکی، تلاشی چیزی بکنند در وضع قبل از انقلاب، تغییری می دیدند که بیشتر درگیرند.

آقای پورشجاع : سعی می کردند که، ببینید باز سوال خوبی فرمودید، مثل اینکه شما باز می بینید شوهرتان دارد یک کاری را انجام می دهد، سعی می کنید خوب یک اخباری هم می شنوید، در ضمن می آید باهاشان صحبت بکنید که بگوئید آقا این کار را بکنید مثلاً بهتر است و اینها. بله خوب اینها با هم، مسلم است حالا غیر از آن چیز مملکتی، زن و شوهر هم بودند ایشان دلشان می سوخت. لابد صحبت می کردند این جور بشود آن اون جور بشود.

سؤال : رابطه شان باهم چه طور بود.

آقای پورشجاع : رابطه با هم خیلی خوب، خیلی صمیمی.

سؤال : هیچ وقت دیدید که با هم سرسرنگین باشند یا قهر باشند؟

آقای پورشجاع : والله ندیدم، من اگر یک روز، درست مثل، حالا باز هم دال بر خودخواهی خودم نباشد، من درست آن کاخ خانه اولم بود و اگر یک روزی می دیدم که دونفر با هم یک خورده . . . فکر می کردم عزیزترین کس من باهم چیز هستند، این اثرش هم روی من می گذاشت، ولی من ندیدم، اگر بود اثرش روی من هم می گذاشت.

سؤال : هیچ وقت این سال ها را بالاخره یک وقت آدم مقایسه هم می کرد.

آقای پورشجاع : شاید نمی دانم، من ندیدم این را که می فرمائید من ندیدم یک وقت ممکن است خوب بوده یک وقت در ظاهر من نه خیر.

سؤال : دیگرانی که در خدمتشان بودند در این ماههای آخر هیچ صحبتی می کردند راجع به اتفاقاتی که افتاده، بین خودشان بحث می کردند.

آقای پورشجاع : یعنی کسانی که همکاران اداری بودند.

سؤال : کسانی که در کاخ بودند با شما کار می کردند.

آقای پورشجاع : آخر ببینید، ما در آن زمان، خوب بله، بگو نگومان بین دوستانمان بعضی ها می شد، بخصوص مسئله مذهبی بودن و اینها برای اینکه، شما فکر کنید که آخر من وقتی می دیدم شما تا دیروز با آن قیافه آمدید و امروز شروع کردید چادر و چاقچور، خوب معلوم است من حمله می کردم که آقا تو اگر، خیلی مذهبی، بودی باید در روز اول با چادر و چاقچور بودی، چطور شد امروز چادر و چاقچور سرت کردی.

سؤال : چون مثل اینکه یکی از پیشخدمت های علیاحضرت هم مذهبی شده بود.

آقای پورشجاع : بله همین دیگه روز آخر، خیلی بگو نگو و اینها که آقا تو چه شد تو که مینی می پوشیدی، تو که از همه جلوتر خودت را به اصطلاح لباس مُد روز می پوشیدی چطور شد حالا دوتا چارقد می بندی دوتا چادر می بندی به خودت جوراب مشکی دوتا جوراب، چه شده آخر، ادای کی را داری درمی آوری، خوب آن هم به اصطلاح می خواست دفاع بکند، جواب که نمی توانست بدهد من پشت سرش می رفتم او فرار می کرد از این حرف.

سؤال : خوب علیاحضرت چیزی نمی گفتند.

آقای پورشجاع : خوب علیاحضرت لابد اگر می فرمودند خودشان ناراحت بودند لابد توی خودشان بودند، ولی جلوی من چیزی نمی گفتند.

سؤال : آن خانم بعدا آیا خیانتی کرد یا نه؟ شما شنیدید؟

آقای پورشجاع : والله من نمی دانم، ببینید یک وقت آدم باید مطمئن باشد، ولی شنیده‌ام خیلی حرف‌های چرت و پرتی، شنیدم زده، نمیدانم، نمیدانم.

سؤال : هنوز ایران هست.

آقای پورشجاع : بله بله، نمی دانم راست است، نمی دانم دروغ است.

سؤال : کارش نکردند؟

آقای پورشجاع : نخیر، نخیر آن راحت الان هست و این جور که شنیدم از دوستان، زندگیش را می کند، راحت هست و رفته یکی از شهرستانها و چطور البته نمی دانم راستش، راست این حرفها که میگن، حرف‌های دروغ البته، راست خوب مانع ندارد، ولی حرف‌های دروغ اگر زده باشد، مسئوش خودش هست.

سؤال : کسانی دیگر بودند که در تأثیر این اتفاقات قرار گرفته باشند و

آقای پورشجاع : اگر بودند جلوی ما ظاهر نمی کردند، من ندیدم ولی اگر هم بود، سعی می کرد، جلوی من ظاهر نکند.

سؤال : شما خودتان هیچ چیزی ندیدید از دیگران که مثلاً تحت تأثیر این وقایع رفتارشان عوض شده باشد.

آقای پورشجاع : درآن روز نه، در آنجا نه، در ایران نه، پرسنل درباری که در آنجا حالش عوض شده باشد رفتارش عوض شده باشد، نه خیر.

سؤال : آن وقت بعد کی شد که صحبت آمدنیشان به بیرون شد. که شما متوجه شدید که برنامه اینست که بروند بیرون.

سؤال : کارش را خوب کرد.

آقای پورشجاع : لابد کارش را خوب می کرد، که ماند.

سؤال : تا آن زمان بیشتر این آقایان بودند، کس دیگری نبود دنبال کارشان بعد، از آنجا به پاناما رفتید.

آقای پورشجاع : بله بعد از آنجا یک چندروزی درآنجا بودیم که والاحضرت شاهدخت اشرف تشریف آوردند آنجا دیدنی از برادرشان کردند، علیاحضرت شهبانو، درست خاطرم نیست که والاحضرت ولیعهد آیا تشریف آوردند یا نه درست الان خاطرم نیست، از آنجا بله، یک غروب یعنی شبش بود فرمودند پسر فردا صبح خیلی زود وسائل را حاضر بکن ساعت ۶ صبح می رویم، گویا خوب برنامه ای بود که باید این جور می شده نمی دانم دیگر هیچی از آنجا اثاث کشیدیم آمدیم با یک هواییمای بزرگ آمدیم در پاناما توی آن جزیره کنتادورا.

سؤال : توی این مدت، خوب علیاحضرت دیگر وظایف رسمی نداشتند و بیشتر می رسیدند به کارهای زندگی.

آقای پورشجاع : بله بله بیشتر وقتshan با اعلیاحضرت فقید بود دیگر.

سؤال : بعد کنتادورا چطور بود، آنجا بودید.

آقای پورشجاع : کنتادورا، خوب آنجا یک منزل خیلی معمولی خیلی کوچک دوتا اطاق بالا داشت یک اطاق پائین داشت و یک زندگی می شود گفت خیلی سفری توام با تشویش، چون هر آن ممکن بود هزار اتفاق بیفتند، هیچ آدم نمی توانست از یک دقیقه دیگرش با خبر باشد.

سؤال : مثل اینکه بعداً معلوم شد دنبال این بودند که اعلیاحضرت را تحويل بدهند به اینها.

آقای پورشجاع : بله، این جور دیگر در روزنامه های روز که آمد دیدیم که بله، شکسته و بسته، البته رئیس

جمهورش یکدفعه آمد شرفیاب شد با خانش، گویا یک معلمی بود، مرد به اصطلاح قدرتمندش آن توری خوز بود، آن بودش مثل اینکه بله اینها دلیلی کرده بودند متأسفانه این است دیگر ببینید، این که عرض کردم دنیا همه به خودفروشی و ادار شدند و آنکه بله، مثل اینکه اینها قرار بسته بودند که ایشان را تحويل بدنهند خیلی هم سریو.

سوال : شما با آن هواپیمای خودشان باهشان رفتید مصر.

آقای پورشجاع : بله بله.

سوال : یادتان می آید آن جریان سفر را چیزی یادتان هست چه جوری بود.

آقای پورشجاع : کدام سفر.

سوال : یعنی از پاناما می خواستید بروید.

آقای پورشجاع : بله دیگر آنجا واقعاً خدا. تنها کسی که ملت ایران باز بهش مدیون است آینده بایستی این را بداند، مرحوم انور سادات است، مردانگی این شخص که واقعاً خودش را همه چیزش را گذاشت روی این مسئله سیاسی، خوب این جور که مطلع هستید، مثل اینکه خیلی بهش زور آورده بودند که نکن این کار را. گفته بود نه. سیاست را که نمی شود آدم فدای دوستی بکند، این کلمه ای بود که گفته بود مگر می شود سیاست را فدای دوستی بکند، خوب خیلی دوست ها، خیلی کسان دوست بودند چطور کردند این کار را ولی او نکرد، این رفت توی مجلس، هیچ یادم نمی آید مجلس شورا شان. یک مدتی نزدیک یک ساعت سخنرانی کرد گفت ملت مصر باید بداند جوان هائی که زیر ۲۵ هستند زندگیشان را مدیون محمد رضا شاه هستند، مدیون اعلیحضرت شاهنشاه آریامهر هستند به خاطر اینکه آن موقعی که ملت مصر احتیاج داشت به یک دلار تمام دنیا بهش پشت کرده بودند برادرهای عرب ما به ما پشت کردند. ولی ایشان با آغوش باز همه چیز به ما داد نفت به ما داد ماشین به ما داد اگر پول خواستیم به ما داد و اینها بدانید شما جوان هائی که زیر ۲۵ هستید زندگیتان مدیون این مرد هستید، من از مجلس می خواهم رأی اعتماد بگیرم که با آغوش باز ماندن این مهرمانان عزیز را در اینجا، خوب همه شروع کردند دست زدن تصویب کردند ایشان خانه خودشان است

تا هر وقت دلشان می خواهد در اینجا هستند با همراهانشان، خوب این هم یک مرد دیگر در دنیا ملت ایران باید بداند در آینده، حالا دنبال مرحوم سادات هرچه می خواهند بگویند این یکی از شاهکارهای تاریخیش بود و بعداً هم که دیدیم با این بیچاره چه رفتاری کردند این جواب آن کارش بود.

سؤال : از دوران سفر چیزی یادتان هست چه جوری بود سفرتان از پاناما به مصر.

آقای پورشجاع : از پاناما به مصر ایشان حال خوبی نداشتند ولی در آنجا با وجودی که ایشان حال خوبی نداشتند باز خدا بیامرزد مرحوم سادات و خانمیشان جهان سادات، چقدر خانم، واقعاً چقدر خانم، در فرودگاه اینقدر آغوش بازی داشتند و اینقدر حالتشان خوب بود که اصلاً حال اعلیحضرت خوب شد در آنجا، رفتار این زن و شوهر با آن گارد احترام با سرود ملی مان که زده شد اینها واقعاً می خواهم بگویم یک روح دیگری یک جان دیگری در اعلیحضرت دمیده شد.

سؤال : کی بود با شما وقتی که می رفتید.

آقای پورشجاع : از اینجا که رفتیم، اعلیحضرت قبیل اعلیحضرت شهبانو خانم لوسا پیرنیا بود من بودم، آقایان افسران، یادم بباید کدامشان بودند، با ما. آقای نویسی بود.

سؤال : آقای جهان بین.

آقای پورشجاع : نه در آن هواپیما نه ایشان نبودند آقای نویسی بودند.

سؤال : لوسا پیرنیا چطور در تمام این دوران بود با اعلیحضرت قبل آنقدر مثل اینکه نزدیک نبوده.

آقای پورشجاع : والله این جور که خانم پیرنیا خودش تعریف می کند نمی دانم برایتان تعریف کرده و اینها، روز آخری که بوده گویا اعلیحضرت شهبانو یعنی فردایش مثلثاً می خواستند تشریف بیاورند بیرون تلفن می کنند و اینها می فرمایند که خوب من دارم میروم، کسی هم با من نیست، لوسا خانم می گوید خوب اگر اجازه می دهید می خواهید من در خدمت شما باشم می فرمایند مانع ندارد اگر می خواهی بیا. میاید، واقعاً

ایشان هم از خودگذشتگی و درست همه چیزش را گذاشت و فدای خدمتش کرد، بله قبلاً درست مثل یک خانواده های عادی بودند و اینها.

سؤال : بعد در دوران مصر آسانتر بود زندگی.

آقای پورشجاع : در مصر خوب درست است، با وجود این اتفاقات و دکترها و بیا و برو دکترها، روزهای خوبی نداشتیم ولی خوب، یک وقتی می بینید یک روزی هم یکمرو دیگر، اگر یک خنده ای برلب ایشان می دیدیم تقریباً فکر می کردیم توی خانه خودمانیم اینقدر اینها با محبت بودند، تمام حتی پرسنلش که در آنجا بودند اینقدر با محبت بودند که آدم فکر می کرد در خانه خودش است.

سؤال : آقای سادات و خانم می آمدند.

آقای پورشجاع : بله، بله بارها می آمدند.

سؤال : برای شام و نهار اینها می آمدند.

آقای پورشجاع : بارها می آمدند. اغلب بیشتر می آمدند برای دیدن ویزیت و اینها اگر آمدند ممکن است خیلی بندرت، درست الان خاطرم نیست.

سؤال : آن وقت فوت اعلیحضرت یادتان هست.

آقای پورشجاع : بله بله.

سؤال : یادتان است چه شد چه جوری بود.

آقای پورشجاع : والله دیگر، ۲۴ ساعت قبلش که دیگر ایشان چیزی نمی خوردند یعنی نمی توانستند بخورند و عجیب اینکه این بزرگواری که در ایشان، ببینید بالاخره آدم یک سرش که درد می گیرد یک آخ می گوید،

یکی از عمل هایی که ایشان، حالا من برمی گردم به این سوالی که فرمودید، ولی یک چیزی الا نیادم آمد چرک کرده بود در داخل شکم و اینها، و اینها مجبور شدند یک قسمتی را بشکافند و اینها شکافتند لوله گذاشتند ولی این دهنده باز بود، اصلاً نگاه کردن این حالت برای کسی که نگاه می کرد درد آور بود، شما فکر کنید ایشان این کتاب دستش، این جوری فقط این کتاب حالا آیا کتاب را می خوانند یا نمی خوانند آن دیگر خدا می داند، آیا غرق مطالعه کتاب بودند یا اینکه این درد را می خواستند با نگاه کردن این کتاب این درد را تحمل کنند، صدایشان اصلاً مطلقاً کوچکترین صدایی از ایشان درنمی آید، باور کنید باز این دال بر چیز نباشد که می خواهم عرض بکنم، ۱۴۰۰ سال ۱۵۰۰، سال از این مسئله شهید شدن امام حسین آن خانواده گذشته، مردم یک داستانی می دانند، می ببینم هرجا می نشینند یکی می رود بالای منبر شروع می کند آن داستانسرایی کردن کسانی که را ندیدند شروع می کنند به اشک ریختن. من این را صراحتاً اعلام می کنم بعنوان یک مسلمان، اگر ملت ایران قرار شیون و زاری بکنند ضجه و شیون بکشند برای محمد رضا شاه بایستی بکشند، برای مظلوم بودنش برای بی گناهیش، اگر قرار است برای دوطفان مسلم گریه بکنند برای شاهزاده ها گریه بکنند توی سرشان باید بزنند، ضجه بکنند برای اینها باید بزنند چون اینها مظلوم تر از آن دوطفان مسلم بودند اینها چیزهایی هستند که در دست مردم اند و این حقیقت است و این چیزی نیست که من بخواهم امروز که خوب می بینید و این را واقعاً عمیقاً از ته دل دارم می گویم و می دانم که ایشان هرچیزی بود بهترینش را برای مردمش می خواست و با چه غمی و با چه دردی از این دنیا رفت چه غم و درد بزرگی از این مردمش از این ملت، از این ملت ناسپاسش، این دال برآن نباشد که من روی سخن با آن ملت، مردم کوچه و بازار بیگناهی نیستش، روی سخن با مسئولین آن روز است. مردم کوچه و بازار تقصیری ندارند آن هم شما امروز هم بروید بالا یک چیزی بگوئید شما را باور می کنند، فردا من بروم یک چیزی بگویم حرف مرا باور می کنند، منظور روی سخن من، من آنها را نمی بخشم مسئولین امور بودند و اینها خیانت کردند و اگر قرار بوده گفتنی بوده باید به پادشاهان می گفتند، اگر نگفتند خیانت کردند حتی در امروزی که الان یک عده شان در آواره اند خجالت نمی کشند نمی آیند آن کاری که اشتباهی که خودشان کرده اند بگویند و اینها را همه این اشتباهاتی که بوسیله خودشان شده همه را دارند به گردن یکنفر می گذارند و این واقعاً سزاوار نیست و این واقعاً فر (Fair) نیست. من می خواهم از آن کسانی که مسئول بودند بازهم البته این طاقتی است که خراب شده این دیگر چیزی است برای آینده است ولی باز بیایند بروند اگر گفتنی دارند حرفشان را بزنند بگویند اگر کسی اشتباه کرده، اشتباهش را بگوید و بگوید آقا من در رأس یک اداره کوچکی بودم، من اشتباه کردم من اشتباه کردم، چرا شما همه چیز را دارید خراب می کنید سر یکنفر، آن یکنفر جز خوبی، جز محبت جز، خانه گرم بودن برای شماها چه

می خواسته، وقتی که به مسافرت خارج ایشان تشریف می آوردند دانشجویان وقتی که بیشتر در یک صفحه می شدند بوسیله سفیر در آن مملکت، سفیر ایران در آن مملکت خارج، ایشان درست مثل اینکه بچه های خودشان را دارد می بیند که این بچه ها دارند هر کدام از تخصصشان صحبت می کنند همچ منظر این بودند سوالی که می کردند از دانشجو که کی کارت تمام می شود که برگردی به آن مملکت، آیا برگرداد به آن مملکت که کار بکند پولش توی جیب محمد رضا شاه برود نه بر می گردد برای ساختن آن مملکت رحمت کشیده آن پیروز آن مملکت چشم می شود که این جوان هایی بودند که واقعاً در کشورهای خارج تحصیل می کردند، ایشان هم درست مثل یک پدر و مادر دلسوزخته منتظر این بچه هایش بود که در تمام دنیا پخش بودند، دیگر نمی دانست اینها بوسیله ایادی مخرب خورده شدند خبر نداشت، از این موضوع این مسئولیت ما گردن آن کسانی است که واقعاً اخبار درستی که باقیستی به عرض ایشان می رسانند نرسانند.

سؤال : بی اطلاع بودند فکر می کنید تا آخر از این اتفاقات.

آقای پورشجاع : حتماً حتیاً، ببینید شما اگر در منزل نشستید بچه تان تلفن می زند می گوید که مامان من دانشگاه هستم یا اینکه می روم کتابخانه و اینها، شما آنرا باور می کنید، نمی دانید که روزش را با کی دارد می گذراند دیگر، شب که می آید شما بعنوان اینکه ایشان در دانشگاه بوده در کتابخانه بوده در لابراتوار بوده در یک جای درسی بوده، خبر ندارید که آقا از صبح که این بوده با یک آدم لات و لابالی بوده پی هزار دوز و کلک و اینها. بعد از یک ماه، شش ماه، ده ماه یکم و فاجعه بیار می آید، این هم خوب حال درست بزرگش کنید روی مملکت پیاده اش بکنید این همه جوان، کجاست آن کنفراسیونی که آن روز درست شد با پول خارجی ها، میلیون ها دلار خرج کردن که دانشجوئی که از پدر و مادرش هیچ جائی را بلد نیست می آمد توی فرودگاه اینجا را هیچ جا بلد نبود کنفراسیون دنبال اینها بود که به اینها جا و مکان بدهد که اینها را تماش را بخورد، کجا هستند الان، کجا اسمی از کنفراسیون چرا نیست، مگر داد نمی زنند که این حکومت اسلامی دارد روزی هزاران نفر را می کشد، پس کجا هستند. (پایان نوار ۲۰)

شروع نوار ۲ ب

سؤال : پس آن وقت لحظه فوت اعلیحضرت یادتان هست.

آقای پورشجاع : معدترت می خواهم، چون چیزها زیاد است آدم بعضی مطالب یادم نمی آید اسامی یادم رفته،
والله راستش از گفتن آن دقایق آنجا سعی می کنم که خدمتتان عرض بکنم، ولی اینقدر داغونم، امروز، یعنی آن
شب اینقدر چیز بودم که خود من و شهبانو و والاحضرت شاهدخت اشرف و والاحضرت ها آنها که دیگر
جای خود دارد، بالاتر از این می خواهم بگویم باز دال برخود ستائی نباشد، بالاتر از عزیز خودم بود کسی
را که، یک موقعی من بعنوان یک کارمندی کار می کردم توی اداره ای مثلًا تا ۲ بعد از ظهر و ۲ بعد از
ظهر می آمد، ولی من روز بروز که خدمتم به ایشان زیادتر می شد عاشق شیفته بیشتر ایشان می شدم،
بخاطر اینکه می دیدم ایشان تمام زندگیش را تمام هم و غمچ را برای مردمش می خواهد و من می دیدم که
آن شب چه چیزی را مردم دارند از دست می دهند، چرا این را بی گناه شهید کردید شما با دست
خدوتان ملت ایران این مرد را شهید کردید، محمد رضا شاه نمره محمد رضا شاه شهید ناسپاسی شما شد.
تا آخرین دقیقه هم دم برنیاورد، از هیچ کس گله نکرد خانم افخمی، خدا را شاهد می گیرم، از هیچ کس
هرچه بود در دلش بود، از هیچ کس گله نکرد، یک مطلب دیگر در یک روز قبل از اینکه این اتفاق بیفت
من نگران این بودم که آها، می خواستم قبل از این یک سفری بکنم به امریکا برگردم فوراً برگردم سه چهار
روزه برگردم که یک خبری از بچه هایم بگیرم و برگردم، چون اینها جائی نداشتند اصلاً، بایستی یک جائی
برایشان تهیه می کردم و اینها، و اینها هم هنوز در ایران بودند و اینها قرار شدش که بیایند تا حالا دیگر
آنجا چه جور اینها توانستند این کارهایشان را انجام بدنهند که آن یک داستانی است جداگانه، و اینها قرار
بود که بیایند پاریس و اینها و قرار شدش که بیایم بروم آنجا در آنجا اینها را ببینم. با این اتفاقات و با این
مسائل سیاسی و با این وضع روحی که ایشان داشتند ایشان من یادم نمی رود و هیچ وقت یادم نخواهد رفت
خدا را شاهد می گیرم فرمودند که توانستی برای آنها وضعیتی درست بکنی؟ می توانستند این سؤال را
نکنند، ولی ببینید اینقدر ایشان با آن چند تا جراحی که شده با حال خیلی بد، اصلًا این سوال را که
فرمودند نتوانستم افتادم روی پایشان شروع کردم به گریه کردن. دیگر دوشب بعدش دیگر شروع کردند غذا
نخوردند و نزدیکی های صبح بود، دیگر همین جور والاحضرت اشرف آنور پاشون، من این ور و علیاحضرت
شهبانو آن ور.

سؤال : یعنی توی اطافشان بودند وقتی که این اتفاق افتاد.

آقای پورشجاع : بله، بله، ملت بعداً خواهد فهمید که چه چیزی را از دست داده.

سؤال : آقای پورشجاع اگر بخواهیم خصوصیات اعلیحضرت را توی این سال هائی که اینقدر از نزدیک می‌شناختید چه چیزهایی، چه کلماتی برای کسی که... .

آقای پورشجاع : ایشان، والله اینقدر اصلاً، ایشان باید واقعاً، حالا این تحفه ای بود، این هدیه ای بود از طرف خدا به این ملت، ایشان باید پادشاه سوئیس می‌شد، به خدا والله، چرا باید بباید وقت و زندگی و خوشی روزگارش را تلف ما ملت بکند، ما ملتی که هر روزی به یک طرف هستیم.

سؤال : ولی خصوصیاتش بعنوان یک مرد نه بعنوان پادشاه چه جور آدمی بود.

آقای پورشجاع : چه جور من متوجه سؤالتان باشم.

سؤال : مثلاً منظورم آن است که پُر انرژی بوده کم انرژی با محبت بود خجالتی بود.

آقای پورشجاع : آها الان فهمیدم سؤالتان شما چه هست اولاً خیلی خجالتی بودند ایشان حجب و حیا به تمام معنی ایشان داشتند همین را عرض می‌کنم که ایشان باستی پادشاه سوئیس می‌شدند نه پادشاه ما ملت می‌شدند از نظر قدرت بدنی خوب خیلی خوب به خاطر آن ورزشی بود که ایشان می‌کردند نه آدم پُرخوری بود ورزشان را می‌کردند و اینها و آدم بددهنی مطلقاً نبود خیلی خیلی خیلی بد که مثلاً یک چیزی که من یادم است در یکی از سفرهایی که بودش در آن موقع پیست نور اینها درست نشده بود پیست آبعلى بود یادم است پیست آبعلى که تشریف می‌بردند برای اسکی علیحضرت شهبانو دو تا سگ کوچک داشتند شب بود همین جوری قدم میزدند کنار این ورهتل یک عده همراه هم بودند از طرف کوه که برف بود و اینها من دیدم دوتا سگ گرگی حمله کردند که ببایند پائین خدا شاهد است این را که می‌گوییم حقیقت است یک سنگ بلند کردم دویدم که بزنم یک وقت دیدم که اعلیحضرت فقید داد زد مردکه خره آن سنگ را بزن به سر خودت مگر دیوانه شدی عرض کردم قربان آن سگ های به این گندگی می‌بایند این دوتا را الان میخورند فرمودند خره ول کن سنگ را بزن سر خودت بیا پائین، آمدم دیدم آن سگ ها مثل چی دارند می‌بایند همه همین جوری برآق خانم افخمی این سگها دویدند دویدند با آن حمله آمدند اعلیحضرت فقط یکه این جوری کرد آمدند دم تکان دادند شروع کردند دور ور اعلیحضرت گشتند برای خودشان فرمودند خره دیدی حالا

می خواستی سنگ را بزنی به این بیچاره‌ها واقعاً سگ بیرون بودند سگ گله چیزی نبودند که فکر کنید رحم بکنند و اینها می گرفتند اینها را داغان کرده بودند نه مطلقاً اصلاً آدم بد دهنی نبود و شما خوب البته فکر می کنم با آقایان نظامی‌ها و آقایان وزراء اینها بالاخره یک موقعی بوده که آقایان نظامی و آقایان وزراء در یک کاری خوب انجام نشده ممکن است مورد خشم ایشان قرار گرفتند از آنها اگر سوال بکنید فکر نمی کنم آنها هم اظهار این را بکنند ایشان بد دهنی کردند ممکن است عصبانی شدند پرونده ای را پرت کرده و اینها، اینها امکان دارد تا حدودی ولی مطلقاً بد دهن نبودند.

سؤال : خجالتی بودنشان را چه جوری فکر می کنید.

آقای پورشجاع : خجالتی بودنشان آخر ببینید یک موقع ممکن است من رویم بشود شما خودتان ممکن است مثلًا رویتان نشود یک حرفی را به من بزنید این را می‌شود گفت خجالتی به آقای افخمی بگوئید که آقا شما این حرف را به پورشجاع بزن توجه می فرمائید ایشان خجالتی بودنشان از این نظر ببینید که مثلًا شما کسی که قصور کرده باشد حالا دیگر بایستی آدم بدترین حرفها را بپوش بزنند ولی فقط ایشان در آن چهارچوبی چیز بود نزاکتی بود طوری که به اصطلاح ما اگر باشیم فحش خواهر و مادر نمیدانم فلاں و بهمان ولی مطلقاً نه خوب این دال برخجالت است که واقعاً.

سؤال : من یک چیز را می خواستم بگویم به شما از طریق یک کس دیگر می گفتند معمولاً یا خودشان.

آقای پورشجاع : نه، نه، این را بنده مثال عرض کردم خدمتتان یعنی این که ایشان چیزی را نداشتند یعنی آنقدر چی می‌گویند کلمه نمی توانم بگویم پرروئی را پر روئی را نمی‌تواند آدم زیاد بودن رو اینها می‌شود نمیدانم چه لغتی را آدم می‌تواند بگذارد جایش اینها اصلاً مطلقاً نبودند توی این وگرنه در هرمسئله ای وقتی که عصبانی می‌شندند بایستی خیلی حرفها حالا گذشته از اینکه ممکن بود از حرکت با دست بکنند ولی لااقل با زبان اینها نمی کردند اگر هم یک چیزی می گفتند خیلی در پیش پا افتاده همین مثلًا خره مثلًا چرا این کار را کردی احمق چرا این کار را کردی مثلًا.

سؤال : ایشان قبل از اینکه فوت کنند یا به اصطلاح بعدها هیچ به فکر کسانی که با ایشان خدمت کردند بودند.

آقای پورشجاع : همیشه بودند.

سؤال : یک جوری که محتاج نباشد.

آقای پورشجاع : همیشه بودند که سعی شان این بود که همه در یک وضعیت خوبی باشند.

سؤال : چیز دیگر راجع به ایشان میخواهید بگوئید قبل از اینکه این صحبت ما تمام بشود.

آقای پورشجاع : والله من دیگر صحبتی که بخواهم بگویم هرچه تعریف تعریف بکنم ممکن است یک وقت دال برچیزی بشود تعریف خیلی زیاد است از ایشان تعریف بی نهایت خانم افخمی شما هم یک مسئول آن مملکت بودید فکر می کنم که بی نصیب از این تعریفها نباشید که اگر اتفاقاتی افتاده باشد تعریف خیلی زیاد است از ایشان بکنم ولی شما اگر سوالی دارید ولی من جز تعریف از ایشان هیچ چیز ندیدم.

سؤال : شما آتیه را چه جور می بینید در ایران.

آقای پورشجاع : والله با این اشخاصی که از ایران میایند بیرون ببینیم همین جور هم که ایشان در کتابشان مرقوم فرمودند که یک نظام خفقان متأسفم که یک نظام خفقانی در آن مملکت حکمفرماس است امیدوارم که یک روزی از این وضعیت دربیاید واقعاً یک نظام خفقان درونی و بیرونی خانم افخمی در ایران یک خفقان هست دربیرون هم شما از نظر سیاسی دست و بالتان بسته است شما تصور نکنید شما هر حرکتی که می خواهید بکنید حرکتتان مورد سوال دیگران قرار خواهد گرفت مسئله بدیختی ما این است یعنی ملت بدیخت را به حال خودش باد نمیزنند شما غافل هستید از ۷۹ به این ور چندین دفعه جنبش شده در ایران خود سرکار این جنبش ها را بچه وسیله ای آنها خوابانده اند ولی چه جوری شده اینها مطلع شدند اینها غیر از اینکه این خبرها را بوسیله دیگران گرفته اند اگر یک نطفه ای در خارج داشته اینها آن سر نطفه را به آنها دادند شیانه ریختند یک عده را بی خانمان کردند تا این وضعیت که ما الان دچار سیاست خفقان بین المللی هستیم داخل که در یک زندانند آن بیچاره ها نفس نمیتوانند بکشند بقول یارو می گوید میروید هوکاری بکنید توی هر پنج نفری توی هر کوچکترین اداره ای می بینید دونفر از این آدمها هستند پس

کمتر می توانند آنها اگر بیچاره ها هرچه هست در داخل با همه حرفها باز شما جسته و گریخته می بینید فلانروز در فلانجا حالا بهانه میآیدش در قصابخانه به خاطر کمی گوشت یا تاکسی ها به خاطر نفت یا فلانی اینها تمام بهانه ایست برای شورش ها و اینها آنا برای چه چطور هومین رایت کجاست که اینها دارند چطور زندانی که در آن موقع زندان سیاسی بودش که شما فکر کنید فوق فوق بقول فرمایش ایشان ما حداکثر زندانی سیاسی اگر داشتیم سه هزار نفر بود مثلاً بود زندانی چه سیاسی که اقلأً ده نفر آدم را کشته ۲۰ مأمور سازمان امنیت یا مأمورین دیگر کشته شدند تا توانستند یکی از آنها را بگیرند بکنند توی آن حلقه ای همانها الان سرکارند چطور شده این هومین رایت الان خفغان مرگ گرفته الان چطور دارند هر روز هزاران نفر آدم برادران خواهان را دارند می کشند توی آن مملکت چطور صدایش درنمیآید گاه گداری یک صدائی درمیآید یک اعلامیه میدهد که حقوق بشر گفتند که رعایت نمیشود خوب که چی وقتی که قدرت اجرائی نداشته باشد چه فایده ای یک سازمانی باشد که قدرت اجرائی نداشته باشد فقط حرف بزند خیلی خوب بنشیند حرف بزند من با این چیزی که هستش وضعیتی که در ایران هست با این جسته گریخته مسافرانی که میآیند این ملت الان تشنه چیزهایی هست مانند مسائلی که عرض کردم چه از داخلی چه بین المللی و آنها تشنه یک روشنایی هستند از همه چیزشان می گذرند.

سؤال : فکر میکنم قدر محمد رضا شاه را در طول تاریخ خواهند دید.

آقای پورشجاع : خیلی روز بروز بیشتر خواهند دید بله عرض کردم که یک بیماری اگر بخواهد برود بیمارستان امروز تکلیفش چه هست آنروز چه بود و همین جور هر کاری. یکی از ایران که آمده گفتم زندگی چه جور است گفت همانقدر برایت کوتاه بکنم و سرت را در نمی آورم سی میلیون و چهل میلیون برادروار دارند سرهمدیگر را می تراشند گفت غیر از این باشد نمی توانند هیچ کاری بکنند امورشان نمی گذرد.

سؤال : خیلی ممنون آقای پورشجاع.

آقای پورشجاع : تمبا می کنم (پایان نوار ۲ ب)

شروع نوار ۳

تاریخ شفاهی بنیاد مطالعات ایران مصاحبه با آقای پورشجاع مصاحبه کننده مهندس افخمی روز دهم ژانویه ۹۹۱ ابنیاد مطالعات ایران در واشنگتن نوار شماره ۳ مصاحبه دوم.

سؤال : آقای پورشجاع بعضی از خاطراتی که شما از شخص اعلیحضرت دارید راجع به رفتارشان طرز فکرشان شخصیتاشان می خواستید راجع بهش صحبت کنید اگر که مایل باشید از اولینی که مورد نظرتان است شروع کنید.

آقای پورشجاع : دفعه اول که البته صحبت کردم خواستم نسبت به سهم خودم سپاسگزاری بکنم از مرکز مطالعات که در رأسشان سرکار خانم افخمی هستید با این خدمت فرهنگی بزرگی با این کارهایی که میشود خدمت تاریخی و امیدوارم که کسانی باشند که بتوانند بهر نحوی که شده به این دستگاه کمک کنند که این گسترش پیدا بکند برای اینکه برای نسل های آینده ما این کار و این فعالیتی که این دستگاه دارد انجام می دهد خیلی ارزش دارد به سهم خودم خواستم خیلی تشکر بکنم و مسئله دیگر بودش که افتخار نوکری پادشاه را در این مدت تقریباً بیست و هفت سال و خورده ای که داشتم اتفاقاتی که از نظر خودم به چشم دیدم متخصص نیستم تجسس گر نیستم و آن چیزی که دیدم ، حس کردم، لمس کردم بدون اینکه هیچ به اصطلاح احساسی رویش باشد جز درستی و راستی و این چیزهایی که عرض می کنم همچ روحی چیزهایی که مشاهده کردم درباره ایشان یکی مسئله بار زندگی بود من فکر می کنم که به ملت ایران که درگیر زندگی روزانه خودشان هستند نمی شود خرد گرفت ولی اصولاً یک مرد خانه وقتی که صبح از منزل میآید بیرون اعضاء خانواده همیشه چشم برآهد که خوب این مرد میرود حالا دیگر با چه تلاشی در روز تلاش می کند تا بتواند زندگی روزانه و ماهیانه و سالیانه این خانواده را بتواند فراهم بکند راحتیشان را، آن بچه ها هیچ توجه نمی کنند که اصلًا هوا سرد است هوا گرم است آیا نان چه جور گیر میاید، آب چه جور گیر میاید پدر چکار می کند و اینها و همینطور این را ما اگر بزرگش بکنیم درسطح مملکتمن بکنیم هیچ وقت توجه نکردیم که آیا کسی هست توی مملکت این قدر دلسوز باشد و شب و روز به فکر آسایش و رفاه، میشود گفت برای ایشان این را بالصراحه می توانم عرض بکنم که ملت ایران درست مثل عزیزترین فرزند ایشان بودند این چیزی که در روزانه درساعت های متوالی تلاشی که ایشان با هرقدرتی که بود می کرد به خاطر رفاه و آسایش این مردم ، مردم هیچ متوجه نبودند که کشور ما متأسفانه در یک وضع جغرافیائی خیلی نامتناسبی

از نظر کم آبی قرار گرفته و این مسئله ای بودش که ایشان همیشه ازش رنج می‌بردند همیشه سعی می‌کردند که با متخصصین کشاورزی این چیزها صحبت بکنند برای پاک نگهداشت هوا و یکی سعی می‌کردند که یک وسیله ای چیزی پیدا بکنند که بتوانند این کمبود آب را به اصطلاح ترمیم بکنند و مسئله دیگر این بودش که توجه زیاد ایشان شب و روز داشتند بخصوص در فصلی که هوا گرم بود و سالی که کم آبی به اصطلاح اتفاق میافتد در روز بخصوص صحیح به صحیح ایشان خیلی توجه داشتند و این کار وظیفه من بود یا کسی که روز بعد در خدمت ایشان بود بایستی با تمام استان‌ها تماس می‌گرفتیم از استانداران وقت مقدار بارندگی و مقدار برف حتی اندازه و همه چیزش را بصورت دقیق برای ایشان بیاوریم بارهای که واقعاً خوب خیلی جاما بر می‌خوردیم به اینکه اصلاً باران نداشتیم و یا اینکه اگر بارانی بوده بصورتی تغییر میشده و اصلاً هیچ سودی نداشته برای زمین خود منhem به سهم خودم که واقعاً ترس و حشت داشتم از اینکه این گزارش را حضور ایشان تقدیم بکنم برای اینکه می‌دانستم اگر این گزارش را آنروز تقدیم می‌کردم آنروز برای ایشان روز خوشی نبود من این جوری فکر می‌کنم حس می‌کنم در تمام تصمیم گیریها شاید هم اثر می‌کرده چون این حالت ایشان در صحیح همش تلاش براین بوده که خوب چطور بارندگی نیست لابد چطور ما می‌توانیم چیزی را جایگزین این بکنیم موقعی که واقعاً بارندگی خوب بود دقیقه شماری می‌کردیم که آن ساعت مقرر زودتر بررسد و ایشان را از خواب بیدار بکنم و عرض بکنم خود منhem خیلی خوشحال بودم و میدانستم که ایشان یک دفعه اصلاً چهره باز میشد خیلی خوشحال آنروز با خوبی واقعاً تا به آخر پایان پیدا می‌کرد. مسئله دیگر که باید عرض بکنم البته خوب خیلی صحبت راجع به این مسئله زیاد است ولی این دید خیلی کوچکی بود که از نظر خودم بود عرض کردم در کتابهای، درنوشته‌ها، در گفتارها، چه متأسفانه مفرضین هموطن خودمان چه عوامل بیگانه ایشان را بصورت قسی‌القلب، دیکتاتور، عامل کشتار معرفی کردند خوب ملت‌های کشورهای دیگر که نمیدانند چه جور، فکر می‌کنند نگاهشان فقط به تلویزیون، روزنامه این چیزهاست وقتی که یک چیزی برایشان می‌آید اینقدر هم بخصوص در این کشور مردم زن و مرد همه در گیر مسائل روزانه خودشان هستند که هیچی را قبول نمی‌کنند جز اینکه تلویزیون اخباری را بگویید یا روزنامه رسمی شان یک چیزی را بنویسد همان را قبول می‌کنند همان را درست بصورت آیه قبول می‌کنند من به سهم خودم با صدای بلند اعلام می‌کنم که تمام این تهمت‌ها دروغ محض است من فکر می‌کنم که کلمه رحیم که خیلی بازکوچک است در مقابل رحیم ترین و مهربان ترین کسی را می‌توانم اسم ببرم و ایشان با این مسئله قسی‌القلب اینها خیلی فاصله دارد و حیف است واقعاً این زحمتی که این مرد در این ۳۷ سال برای این ملت کشیده خوب دیگر این طراوش فکر دشمنان و مفرضین بایستی گفته شود.

سؤال : آن مورد شما یادتان است که دل رحمی اعلیحضرت را دیده باشید خودتان.

آفای پورشجاع : خدمتتان عرض کنم که ببینید کسی که من فکر می کنم که اگر قسی القلب باشد در تمام شئون زندگیش این هست یعنی نمی توانم من یکروزی قسی القلب باشم یکروز آدم مهریانی باشم و همین را خواستم عرض بکنم که اگر ایشان واقعاً قسی القلب بود درخانواده حتماً مؤثر بود یعنی بالاخره یک چشمهاش را آدم می توانست ببیند بالصراحه قسم می خورم بهیچوجه اصلاً ندیدم اولاً ایشان آنقدر مهریان هیچوقت اصلاً حرف رکیک نمی زدند شدیدترین چیزی را که از کسی می دیدند حرف رکیک اصلاً از دهنشان هیچوقت بلند نمیشد عصبانی میشدند خیلی برافروخته میشدند که اصلاً مثل یک طوفانی می غریبدند ولی اینقدر موبد ، اینقدر مأخوذ به حیا بودند که هیچوقت چیزی را به اصطلاح به آنصورتی که فکر می کنند کلمه شدید را آدم بخواهد رویش بگذارد اصلاً متأسفانه نبود در خانه خیلی مهریان بود حتی از چیزی که عصبانی میشدند خیلی خوب عصبانی میشدند و اینها ولی اگر واقعاً دیکتاتور بودند آنجا معلوم بود دیکتاتور بودن توی این ۲۷ سال متهم که در خدمتتان بودم باید یکدفعه این حالات را می دیدم مطلقاً دروغ است و نبوده یک همچین چیزی حالا باز موردهای دیگرش را خدمتتان عرض خواهم کرد . مسئله دیگر که در نزد به اصطلاح ایشان می توانم عرض بکنم و آن اینکه این را دیگر همه دیدیم این را تمام ملت ایران دیدند کشورهای دیگر دیدند ایشان اگر قسی القلب بودند از دشمن شخصی خودشان نمی گذشتند ما دیدیم کسانی که برعلیه ایشان بلند شدند و قصد جان ایشان را داشتند ایشان تا آنجائی که می شد ارافق کردند خوب آن موقع واقعاً به خیر گذشت ولی تا آنجائیکه حق ایشان بود از حقشان گذشتند فرمودند که من از حق خودم می گذرم من هیچ چیزی ندارم ادعائی راجع به این شخص یا اشخاصی بودند اگر چند نفری بودند ندارم ولی آن دیگر با دادگستری است آن دیگر با دستگاه مملکت است که بایستی تکلیف این شخص را معین کند چه بسا کسانی را ما دیدیم باز قصد جان ایشان را داشتند خوب به جان ایشان تجاوز کردند اینقدر واقعاً رئوف و مهریان بودند که حتی بهترین پست ها را به اینها در دستگاهها که خواندیم و دیدیم دادند چه این کسانی که خوب قصد جانی داشتند چه کسانی که خیانت به مملکت کردند اصلاً حتی تا به اصطلاح قسمتهای رده های بالای مملکت ما نمونه داریم که اشخاصی بودند لابد از گذشته خودشان متبه شدند و هیچ چیزی به اصطلاح جلو دار اینها نبوده جز واقعاً من فکر می کنم دموکرات بودن ایشان بود که گفتند خیلی خوب ایشان تا آن موقع آن شخص اشتباه کرده راه اشتباهی رفته از این منبعد متوجه شده و نمونه هایش من فکر می کنم خیلی ما داریم احتیاج نیست که من خدمتتان عرض بکنم . یک مسئله دیگر که باز برمی گردیم به همان قسمت اول که اینقدر ایشان مهریان است اینقدر

بزرگوار بودند که اگر متوجه میشدند یک بچه‌ای یک پیرزنی یک پیرمردی در دور افتاده ترین نقاط ایران احتیاجی به دکتر دارد احتیاجی به دوا دارد احتیاج به کمک مالی دارد اولاً در اولین وله بقدرتی برافروخته ناراحت میشدند که چرا دستگاهی که در آن محل هست نتوانسته به این رسیدگی بکند چه از نظر مالی چه از نظر دکتر دوا اینها بعداً اگر متوجه می‌شدند که خیلی خوب حالا آنها قصور کردند یا نکردند با سریع ترین وسیله به آن شخص می‌رسیدند نمونه‌اش خود من یک دفعه خیلی هم حالم خوب بود چون من یک آدم ورزشکاری بودم که هر روز ورزشم را بایستی می‌کردم و یک شانسی هم بود چون ایشان ورزش می‌کردند قبل از ایشان من خودم را آماده می‌کردم برای ورزش و اینها و این یک شانسی بود برای من یکدفعه یک عارضه قلبی برایم پیش آمد شبش که کشیک بودم در آنجا صبحش تقریباً ساعت ۱۱ و ۱۲ آمدمن منزل بروم برای خرید یک دفعه دیدم عرق خیلی سردی به من نشست و دیگر نتوانستم بلند شوم خانم من مرا به بیمارستان رساند بیمارستان همان مرکز قلب علیاحضرت ملکه پهلوی مرحوم بود خوب یادشان به خیر آقای دکتر پیرنیا در رأس آن بیمارستان بودند آمدند و چند تا از آقایان دکترها آمدند به من اعلان کردند که آقا نمی‌توانی اصلاً تکان بخوری بایستی چرخ بیاوریم من فکر کردم که حالا یک خورده حالم خوب شده می‌توانم راه بروم گفتند نه مطلقاً نمی‌توانید اگر می‌خواهید بروم بنویس که خودت مسئول هستی در هر صورت در آن بیمارستان ماندم با کارهایی که کردند متوجه شدند بله که من احتیاج به یک عمل قلب باز دارم خوب این ماند تا اینکه فردا که قرار بود بروم یک دفعه مثل اینکه خوب به یک وسیله ای یا کسی بود در آنجا در آنروز بعرض ایشان میرسانند ایشان هم خیلی اظهار محبت می‌فرمایند به آن شخص که یکیش آقای معینیان بوده رئیس دفتر مخصوص بوده یکیش آقای مرحوم علم بوده و اینها می‌فرمایند که فوراً ببینید چه هست و اینها وسیله اش را فراهم بکنید که بروم به خارج برای عمل و اینها اتفاقاً درست همان روزهای بودش که آن بیمارستان افتتاح می‌شد تقریباً تمام کارهایش تمام شده بود و اینها من متوجه شدم دیدم تمام دکترهای جوان هستند تمام تحصیلکرده امریکا تحصیلکرده اروپا با چه واقعاً علاقه ای دارند در آنجا کار می‌کنند و دارند نهایت کوشش خودشان را می‌کنند من با خودم فکر کردم که خوب اگر قرار است که من تلف بشوم چرا بروم آن ینگه دنیا تلف بشوم اگر بشوم توی مملکت خودم باشم پهلوی زن بچه خودم باشم در اینجا باشم خدا بیامرزد به آقای علم عرض کردم که از قول من عرض پاپوسی بکنید من فکر می‌کنم اگر اجازه بفرمایید با این دکترها با این وسائلی که اینجا هست با این بیمارستانی که شروع بکار کرده اجازه بفرمایید همینجا این عمل انجام بشود خیلی خوب اجازه فرمودند هرجور دلش میخواهد اینها عمل شد عمل بخوبی انجام شد بعد از ۶ و ۷ روز اعلیاحضرت فقید با علیاحضرت شهبانو تشریف آوردند بیمارستان آنجا خوب ببینید من یک آدم گعنام .

سوال: آنها آمدند دیدن شما.

آقای پورشجاع: بله بله ببینید این را با هیچ چیزی نمی‌شود خانم افخمی خرید الان من دارم می‌گوییم باز دچار ناراحتی می‌شوم این را شما با هیچ چیز مالی نمی‌توانید بخرید این محبت را من یک آدم گمنامی از آن ملت و مملکت و اینها ببینید این پادشاه و ملکه بایستی چقدر رئوف و رحیم باشند با آن کم وقتی اینها تشریف بیاورند آنجا عیادت بکنند البته بیمارهای دیگر هم داشتیم خوشبختانه این کاری که شده بود خیلی کار عالی بوده در آنجا مرکز قلب بود و اینها داشتند گسترش داده بودند به شهرستانهای دیگر مشهد، تبریز، شیراز، اصفهان، همان موقع که تازه اول کار این بیمارستان بود از تمام کشورهای اطراف خودمان بیمار داشتیم حتی بیمار قلبی عمل به اصطلاح جراحی شده امریکا را ما در آنجا من دیدم کسانی بودند که در آنجا با من خوابیده بودند و اینها ببینید من فکر می‌کنم با هیچ چیزی شما نمی‌توانید این محبت را فراموش کنید من که هیچوقت فراموش نمی‌کنم ۲۷ سال که آنجا بود ۱۲ سال هم در اینجا که هیچوقت تا آخر عمرم این محبت را من فراموش نمی‌کنم که یک پادشاهی بلند شود بباید عیادت یک رعیتش و اگر ایشان باز قسی القلب بود اگر دیکتاتور بود فکر نمی‌کنم که ایشان وقتی را می‌گذاشت دنبال این چیزها فرق نمی‌کند من هم اگر نوکرshan بودم من هم مثل دیگران بودم می‌دیدم که دستورهایی که میدادند برای همان مربیضی که اگر مطلع می‌شدند همان ناراحتی بود که برای من می‌شدند یا حتی برای فامیل خودشان بودند برای آن نفر هم بودند و دلشان می‌خواهد بهترین نحوی دوا بر سد دکتر بر سد از آن مسئله به اصطلاح صحیح و سالم در بینند و باز یک چیز دیگر راجع به اینکه ایشان واقعاً اینقدر افتاده و کلمه درویش را می‌خواهم اینجا بکار ببرم یعنی قانع بودند در هر چیزی حتی در غذا خوردن و امساك می‌کردند هیچوقت خوب همه مثلاً فکر می‌کنند چون پادشاه است حتماً بایستی به اندازه یک دیس غذا بخورد، یک مجمع، نه. شما وقتی تعجب می‌کردید یک آدم غریبه را می‌آوردید تعجب می‌کردید که چطور ممکن است پادشاه اینقدر امساك در غذا خوردن بکنند نه اینکه کم بخورند من فکر می‌کنم یک درسی است برای کسانی که سر یک سفره ای گرفتند نشستند ده نفر دیگر اگر هستش آن صاحبخانه درست است که غذا را می‌خورد ولی همچ حواسش به آن ۹ نفر دیگر است که سعی بکند که آن ۹ نفر دیگر سیر از سر آن سفره بلند شوند من فکر می‌کنم که این حالت در ایشان یک درس بزرگی برای مردم بایستی باشد. و مسئله دیگر باز این را می‌توانم یعنی چیزی نیست که من از خودم بگویم این را در تمام نوشته ها، گفتارها، تلویزیون ها در تمام ۳۷ سال خدمت ایشان به ملت و مملکت شما هیچوقت توی یک کتابی توی یک نوشته ای جائی ندیدید که

محمد رضا شاه پهلوی دستور قتل یکنفر را داده باشد من فکر نمی کنم که دیده باشید با این افتضاح این حکومت کذابی که الان در ایران برپاست که همه چیز آن مملکت در ملعنه دست این به اصطلاح می شود گفت بیوطن ها و اینها نتوانستند اینها اگر یکدane کوچکترین چیزی گیر آورده بودند همینطور که اگر فکر کنید یک کسی در خیابان ژاله یک هدف گلوله‌ای قرار می گرفت یکنفر را اینها می کردند ۸۰۰ نفر این یکنفری که پادشاه اگر دستور قتلش را داده بود می کردند ۱۰ هزار نفر نبوده این چیز پس باز ایشان نمیتوانند قاتل باشد قسی القلب نمی تواند باشد. یکی دیگر اینکه همیشه ایشان فکر می کردند که خوب مملکت شهریانی دارد رئیس شهریانی دارد محل ها کلانتری دارد مملکت دادگستری دارد مملکت مجلس دارد آنها هستند که باید تکلیف مردم را روشن بکنند اگر من یک تقصیری کردم رفق آنجا قاضی که در دادگستری است ندادگستری درباره من کرده چه ربطی دارد من این را بدهم به پادشاه آن آدم بد قضاوت کرده درباره من حق مرا گرفته یا اگر در کلانتری یک افسری به من زور گفته حق مرا گرفته او مقصو است آن در پستش مقصو است متأسفانه مردم این را نخواستند که متوجه بشوند که آقا دستگاههایی که در مملکت بود اینها خودشان کار خودشان را انجام میدادند پادشاه هیچوقت به آنها دستور نمیداد پادشاه یک مقامی بود برای خودش بجای خودش کارهایی که مربوط به ایشان بود انجام میداد هیچوقت دخلت در شهریانی، دادگستری، نمی کرد چرا دخلالت در آن است که گزارش شهریانی گزارش نمیدانم ژاندارمری و اینها از نظر اینکه باید ایشان بزرگ ارتشاران بودند باید کنترل اینها را داشته باشد باید بداند ولی هیچوقت دستور به اصطلاح غیر منطقی برای هیچکسی من فکر نمی کنم جائی شما پیدا کرده باشید مگر اینکه عرض کردم دهن مفرضین باشد نوشته یک مفرضی باشد غرضی داشته باشد. باز برمی گردیم به همان مسئله رثوف بودن و مهریان بودن ایشان و اینکه خدا را باز شاهد می گیرم اگر ایشان قدم میزدند این یک چیزی است که فکر کنید در سعدآباد بارها مثلاً اتفاق افتاده به خاطر تقدیم کردن یک نامه ای یا اینکه یک نوشیدنی ایشان خواسته که برایشان بردم تقدیم بکنم متوجه شدند که مثلاً جلوی پایشان یک سورچه است راهشان را عوض کردند یک موقعی بودش که فقط پیست آبعلی بود برای ورزش اسکی پیست های دیگر هنوز بعد از آبعلی درست نشده بود ایشان برای یک دو روز مثلاً اسکی و اینها کارهای ورزشی تشریف می بردند آنجا در همان هتلی که مردم بودند نه باز جای دیگر همان اطاقی که به مردم میدادند ایشان هم در همان اطاق زندگی می کردند این دو روز را قاعدهاً بعد از شام که میشد ایشان یک مقداری قدم میزدند با علیا حضرت با والاحضرتها با مهمان ها که به اصطلاح فامیل و اینهایی که بودند همین جور که قدم میزدند علیا حضرت شهبانو دوتا سگ داشتند سگ کوچلو خود ایشان دوتا سگ داشتند سگ بزرگ یکی هرس بود آلمانی بود یکی بولدا از این سگهای انگلیسی بودند همین جور که قدم میزدند

اینها هم با خودشان دنبال هم میکردند بازی میکردند صدا درمیآوردند من دیدم از بالای تپه ای که پر از برف است دوتا از این سگهای گرگی وحشی با خیلی سرعت فراوان دارند میایند پائین همین جور صدای حمله دارند میایند پیش خودم فکر کردم که این حالا برسد آن دو سگ بزرگ کاری ندارم ولی این کوچکها را که همان لقمه چرب می کند یک سنگ بلند کردم دویدم دنبال اینها خدا شاهد است فرمودند که مردکه آن سنگ را بزن توی سر خودت عرض کردم قربان الان میایند فرمودند خفه شو بیا کنار تو کاری نداشته باش این سگها با آن سرعتی که میآمدند این چیزی نیست که من بخواهم این بود و هستش الان با علیحضرت شهبانو صحبت بکنید فکر می کنم خاطرشن بباید این مسئله سگها آمدند پائین من دیدم که اعلیحضرت فقید یک خورده با ایشان بازی کردن سگها آمدند شروع کردن به دم تکان دادن یک دوری دور اینها گشتند دومرتبه راهش را کشیدند و رفتند فرمودند پسر دیدی حالا می خواستی به آنها سنگ بزنی کاری که خراب میکردي هیچ چیز باز برمی گردیم که ایشان نمی تواند ببینید اینها تمام حالتی است که در ایشان دیده شده و دروغ هم نیست. مسئله دیگری بودش که در مراکش اتفاق افتاد خوب هواییمای بود که ایشان با علیحضرت شهبانو از ایران تشریف آوردند بنام شاهین بود به مصر و از آنجا به مراکش، مراکش بعد از چند روزی که اقامت داشتند و اینها قرار براین شد دیدم زمزمه این جور است که خلبان و خدمه و اینها برگردند به ایران فرمودند که خیلی خوب هرجور که دلشان می خواهد برگردند هرجور خودشان تصمیم بگیرند و اینها و قرار شد آنها هم قبول کردن باز متأسفانه باید عرض بکنم آن خلبان به نام خلبانش معزی عجب دنیاگی است واقعاً آدم هیچ چیز را نمیتواند پرفکت در کسی ببیند و آن اینکه آنروز خوب کسی بود خلبان پادشاه بود و بعداً ما دیدیم که این آمد متأسفانه رفت به سراغ مجاهدین و اینها حالا این از کی دنبال اینها بوده بگفته خودش مثل اینکه نمیدانم مصاحبہ ای که کرده بود گفته بود که من از خیلی وقتها بودم این جور که گفته اینها قرار شد بروند به ایران شب که شد موقع ورزش شد عرض کردم قربان خوب اینها که دارند میرونند ایران اجازه بفرمائید هواییما اینجا بماند این هواییما را خوب بدھیم رنگ بکنند در اینجا کار بکند و اینها برگشتند یک نگاه چپ چپی کردن فرمودند عجب خری هستی مردکه این هواییما مال ملت ایران است به من ربطی ندارد هواییما باید برگردد فرمودند میفهمی چه میگوییم عرض کردم بله قربان ببخشید اشتباه کردم نمیدانستم من اینش را نخوانده بودم خوب این باز جواب آنهاست که ایشان با چه چیزهایی از مملکت خارج شدند ایشان با هیچ چیز خارج نشدند از مملکت مسئله دیگری بودش که باز یک خاطره ای دارم از مسافرت تشریف فرمائی ایشان به الجزایر لابد اصلاً به خاطر همین آقای بوبدین این دعوت را کرده بود که سران کشورهای اوپک در آنجا جمع بشوند فکر میکنم من این جور استنباط می کنم نمیدانم درست است یا نه شاید غرض اصلی ایشان این بوده که آشتنی بین سران دوکشور

ایران و عراق انجام شود برای اینکه یک به اصطلاح برزخی و یک کدورت خیلی شدیدی بین دولت ایران و دولت عراق بوجود آمده بود. هیچ یادم نمیرود آن شبی که خوب اوپکش بجای خودش که روز بود و اینها شبش قرار بودش در یک ساختمانی ۵۰ قدم آن طرف محل اقامتگاه ایشان ملاقات بکنند این دو شخصیت ایشان ساعت ۸ شب تشریف برداشتند به آن مذاکره خوب نشستیم گفتیم که شاید نیمساعت است ، یکساعت است ، دوساعت است ، سه ساعت است ، چهار ساعت است این شد ساعت ۴ بعداز نصف شب از آن بالا من نگاه کردم چون می دیدم آمده بودم بیرون دیدم تمام خبرنگاران بیرون روی پله و اینها همه پای دوربین هایشان خوابند گوش به زنگند ولی خوابند ای بابا چرا اینقدر طولانی شده رئیس تشریفات هم یادشان بخیر آقای قریب بودند نمیدانستند چه خبر است تا اینکه یک دفعه نزدیک ساعت ۵ بود دیدیم که صدای کف زدن آمد تشریف آوردن شما فکر کنید ساعت ۸ شب ساعت تقریباً ۴ بعد از نصف شب بود خدا شاهد است با خودم فکر کردم گفتم بین باز این همین ملت ایران آقا فکر میکند که یک فرد چه احتیاجی دارد بباید این همه مراتت، مشقت به خودش راه بدهد که حتی کسی که از دیدنش ممکن است متنفر باشد دیدن ایشان اصلاً حالتی بدهد بباید اینقدر خودش را چیز بکند برود با این شخص مذاکره کند برای چی برای ملت است برای مملکت است برای آینده مملکت ایشان مگر می خواست برود مذاکره کند برای شخص خودش.

سؤال : روحیه شان چطور بود وقتی که آمدند.

آقای پورشجاع : وقتی که آمدند روحیه به اصطلاح خسته داشتند ولی روحیه بطورکل شادی برای اینکه با دست پُر آن قرارداد و با آشتی میدانید این دو مسئله است خودش یکی اینکه واقعاً با دست پُر آمدند به نفع ملت ایران که هنوز هم می بینید دنبال همان قرارداد ۱۹۷۵ هرجوری خواستند اینور و آنورش کنند نمیتوانند کارش بکنند یکی اینکه در هر صورت آشتی کردن من فکر می کنم این چیزها است ملت ایران باید اینها را فکر بکنند که آقا یکنفر ببینند چکار دارد میکند چه توقعی چطور هرجا یک زخمی از یک رئیس شهریانی از یک افسر کلانتری چیزی می بینید شما برمی گردید میآورید به سراغ پادشاه که نبایستی اصلاً این فکر غیرمنطقی است ولی آقا چطور فکر نمی کنید که این مسئله اینجا ایشان اینقدر زحمت کشیدند اینهمه مسافرت به خاطر کی کردند به خاطر شما کردند به خاطر ما ملت ایران کردند من فکر می کنم که تاریخ البته به این چیزها بایستی جواب بدهد. بله این همان صدامی بود که آنروز با حلم با سیاست اندیشه پادشاه ایران غولی بود که ایشان در شیشه کرده بود این همان صدامی است که بعداز ایشان دیدید که آمد

خاک ایران را به طفره کشید چقدر از ملت ایران گشته و چه بلائی به سر ملت ایران آورد حتی آجرهای خوزستان و اینها را من شنیدم که با کامیون می آمدند می بردند این همان صدام بود این کار یک آدم عادی نیست یک آدم عادی نمی تواند این کار را بکند ببینید چقدر بایستی در سیاست بین الملل بایستی وارد باشد چقدر متخصص باشد که بتواند این مسئله را حل بکند چیزی بوده که چندین سال از نظر مرزی اختلاف مرزی بوده .

سؤال : بعد از اینکه آن شب این برنامه تمام شد برنامه روز بعدشان چه شد بهم زند ب برنامه ها را یادتان هست.

آقای پورشجاع : برنامه روز بعدشان الان شما خاطرتان هست که فکر می کنید برنامه روز بعدشان کاملاً چیز است ولی من فکر می کنم همان مسائل اوپک بود.

سؤال : یعنی صبح برنامه را عوض نکردند.

آقای پورشجاع : بله بله .

سؤال : همان جور بوده .

آقای پورشجاع : نخیر برنامه همان بود چون برنامه هایشان نوشته شد باز دومرتبه صبح ساعت ۸ نمیدانم کجا، کجا، برنامه همان که فرمودند این ساعت مرا بیدار کن که بتوانم یک مقدار وقت برای آماده شدن و اینها بله برنامه روزانه شان هیچ تغییر نکرد فکر می کنیم که ایشان تا ۵ بعد از نصف شب بیدار بودند حالا فردایش تا ساعت ۱۰ شب بخوابند نه مطلقاً این نیست شاهد هم هست کسانی که در آنجا بودند هنوز هم زنده اند شما می توانید از آن آقایان پرسید آقای قریب هنوز زنده اند و کسان دیگر هم مسئولین وزارت امور خارجه هستند یک مسئله خیلی جالب دیگر من فکر می کنم که این را خوب هیچ تقصیری هم آدم نمی تواند گردن مردم بگذارد مردم فکر می کردند که مثلاً این کاخها اثاثی که دارند بی حساب است هرچیزی هست هر که دلش بخواهد هرچیزی را از یکجا بر میدارد میرود این ور می برد آن ور نه یک همچین چیزی نبود هر کاخی یک مسئولی داشت کسی که مسئول آن کاخ بود تمام اشیاء ریز و درشت آن کاخ صورت خیلی

بزرگی داشت کتاب داشت و صورت داشت با تمام مشخصاتش اگر یک شمشیری تقدیم کرده بود یکی از سران یک کشور دیگری اینکه آمده بود درآن کاخ تمام مشخصاتش درآن کتاب نوشته شده بود شماره بندی بوده و درآنجا هیچکس نمی توانست یک وقت ممکن بود بخواهند بیایند این را انتقال بدهنند به کاخ از کاخ نیاوران ببرند به کاخ گلستان آن کسی که از کاخ گلستان مسئول آنجا بود می‌آمده آنجا البته باز با کسب اجازه از اعلیحضرت می‌آمده آنجا پهلوی آن آقائی که متصدی هرکاخی بود فرق نمی کند آنرا از صورت آن خارج می کرد با رسید و اینها و همه چیز بر می‌داشت می برد آنجا داخل صورت خودش درکاخ مثلاً گلستان می کرد هیچکس حق اینکه کسی بتواند چیزی را به اختیار هیچ مقامی حتی آقای وزیر دربار هم این کار را می دانست.

سؤال : یعنی همان فلسفه ای اینکه اینها ملک مردم هستند یعنی فکر می کردند.

آقای پورشجاع : حتماً حتماً فلسفه هم همین بوده دراصل واقعاً هم همین بوده که فکر می کردند که خوب اینها چیزی هست که هست بصورت هرکاخی برای خودش یک انباری داشت انبارش هم بصورت یک موزه‌ای حالاً یک خورده کوچکتر یا یک خورده بزرگتر تمام اینها بود تمام ثبت شده متخصص ثبات هم آنجا بود که تمام مشخصات این را می نوشت که چه هست چه نوعی هست و اینها تماماً این چیزی هست که باز کسانی که مسئول بودند الان باز هم زنده اند می توانند از آنها سوال بکنند این چیزی نیست خلاف باشد. خیلی مردم مثلاً سوال از من می کنند که آقا مثلاً فلان چیز . . . می گفتم نه آقا یک همچین چیزی می شود که فلان چیز را از کاخ آدم بلند کند بردارد بیاوره یک کاخ دیگر از اینجا نمی تواند مگر با اجازه باشد مگر با رسید باشد با مدرک باشد باز دومرتبه ثبت بشود توی آن محل دوستی که رفته چه بسا چیزهایی مثلاً شده از کاخ نیاوران یا سعد آباد دلشان خواست که منتقل بکنند به کاخ بابل توجه فرمودید خوب این از اینجا خارج شده صورتش رفته در کاخ بابل در لیست درآنجا ثبت شده . باز برمی گردیم به مسئله دادگستر بودن ایشان این باز به چشم خودم به گوش خودم دیدم یادش بخیر یکی از مستخدمین سفره خانه اعلیحضرت فقید آدم خوبی بود در شمال یک زمینی داشت این زمین گویا مجاور یک زمین بزرگ دیگری بوده اینها اختلاف ملکی داشتند حالا اللہ اعلم من نمی توانم قضاوت بکنم یا حق با این بوده در هر صورت اینها با هم دعوا داشتند این حق خودش می دانسته آنهم حق خودش میدانسته در هر صورت او می‌آید یک شکایت می کند به دفتر مخصوص که آقا نوکر شما در وزارت دربار درآنجا به ما زور گفته اینقدر آمده توی زمین من این و این از دفتر کاخ جهان نما که ایشان کارشان تمام شد قاعده‌تا طبق معمول تشریف می‌آورند کاخ

یناوران دستشان را می شستند تشریف میآوردند سرمیز نهار منتظر میشدند علیاحضرت شهبانو تشریف بیاورند اگر قراری بود والاحضرتها در هر صورت دراین بین من رفته بودم بایستی یک نامه ای را تقدیم می کردم دیدم ایشان دارند پرخاش می کنند به آن مستخدم سفره خانه که نامه آمده دفتر مخصوص رئیس دفتر مخصوص هم خوب مجبور بوده که باید به عرض میرسانده گویا به عرض رسانده خیلی متغیر خیلی ناراحت که تو برای چه به مردم زور می گوئی این هم عجزو جز می کرد که قربان این جور نیست فرمودند من نمیدانم این جور نیست من که نمی توانم قضاوت کنم با همین لحن من نمیدانم فورا باید بروی دادگستری ، دادگستری فورا تکلیفشان را معلوم بکند آن مردکه را هم راضی بکنید یا حق تو است یا حق او که آمد بعدا دیدیم خود اینهم آمد بیرون گفت خوب چاره ای ندارم این لابد نمیدانم دیگر آیا حق داشته یا حق نداشته در هر صورت باز این میشود گفت عادل بودن ایشان است و گرنه می توانستند خوب مثل خیلی کسان دیگر بگویند چون رعیت من هست ایشان به حق با ایشان است نه فرمودند این کار مربوط به دادگستری است فورا میروی فورا هم قضیه حل میشود گزارش این کار را حتما دومرتبه بوسیله دفتر مخصوص باید پهلوی من بباید یعنی به این صورت که این باید برود از دادگستری حل بشود حل شده اش جوابش بباید دفتر مخصوص چون دفتر مخصوص خواسته بود باز دومرتبه به عرض برساند همین هم شد عین همین شد دیگر چطور می تواند مردم چه چیزی فکر می کنم این دادگستری است ایشان این دموکرات بودن این احترام به حقوق مردم گذاشتن است که یک عده ای باز علیرغم خواسته های شخصی شان غرض ورزیشان هزار چیز می گویند دیکتاتور بودن در همه کارها دخالت نه ایشان درهیچ کاری دخالت نمی کرده جز اینکه فقط بخواهند ببینند مسئله همان ارتش خوب ایشان در رأس ارتش بوده باید بدانند ولی در دادگستری در مجلس درهیچ جا مطلقا هیچ وقت دخالتی چیزی نمی کردند یک کم مسئله درپنامه البته خوب این ناراحتی که برای ایشان پیش آمد که باز مثل اینکه من صحبت کرده بودم به عرضستان رساندم قبلاً عقیده شخصی مرا می خواهید ایشان یک فرد سالم، ورزشکار، قوی و این ناسپاسی بود که جواب ناسپاسی بود که مردم به اصطلاح مردم نا آگاه می توانم بگویم مردم نا آگاه و این ایشان را مریض کرد اگر بود و این باز پشت کردن سیاست بین المللی بود که ایشان چه جور حساب کرد درست به عکس این است که ایشان حساب می کرد خوب در پناما من فکر می کنم بین دکترهای امریکائی و دکترهای پاناما ای اختلاف بود اصلًا حالا در پناما معامله ای می خواسته دراین مسئله بشود آنها اصرار براین داشتند که حتما ایشان در آن بیمارستان پاتالیا که در پناما سیتی بود بخوابند. ما از آن جزیره کنرادورا آمدیم در آنجا برای اینکه بخوابند حتی ایشان تشریف آوردند یک شب آنجا خوابیدند ولی در گیری این دکترها باهم بود هیچ هم بعید نبود که در همان حالت بیهوشی.

سؤال : از بین ببرند.

آقای پورشجاع : بله هیچ بعید نبود و ایشان خوب حس ششمی بود چه بوده.

سؤال : خودشان آگاه بودند.

آقای پورشجاع : که فرمودند پسر اثاث را بیند صبح میرویم دیگر از اینجا هیچی بلند شدیم آمدیم و خوب خود اینها همه ضربه است در آن حالتی که شما فکر کنید که با همه بایستی شما از همه چیز دفاع بکنی و حتی به یک چیزی هم اطمینان می کنی باز می بینی آنهم خلاف آن واقع آن چیزی که فکر می کردی . یکی هم می خواستم یک روز زندگی ایشان را برای شما عرض بکنم و اینکه ایشان همیشه صبح زود بیدار میشدند از صبح که سر ساعت بیدارشان می کردیم قاعدها تشریف میآوردند توی دستشوئی دست رویش را می شستند دندانشان اینها را تشریف میآوردند سر صحبانه . صبحانه شان باز با آن فکر نکنند مردم چهار تا میز بزرگ و اینها نخیر صبحانه ایشان یک سینی بود که دوتا یا چهارتا اسلامیس نان ژست بود یک نصفه گرفورت آماده شده بود فرش عسل بود کره و قمهوه تمام این توی یک سینی بود تازه آن چهارتا نان یا ۶ تا نان که اسلامیس گذاشته بودند ایشان بیش از دو تایش را میل نمی کردند آنهم شاید برای دکور که آدم فکر نمی کرد که دوتا بگذارد و اینها ۶ تا می گذاشتند بخارتر اینکه یک چیزی باشد بعد از آن دیگر شروع می کردند به مطالعه روزنامه های روز باز بستگی داشت به وقتی همین جوری مطالعه می کردند چه روزنامه های داخلی و چه روزنامه های خارجی را و اگر باز وقت بود رسیدگی به کارهای بودش که از جاهای دیگر یا از سازمان امنیت آمده یا دفتر مخصوص بود اینهایی که بود به آن کارها هم رسیدگی می کردند این کارها هم آماده میشد که بعد اینها را به محلهای خودش می فرستادیم و از آنجا بلند میشدند میآمدند حمام کارهایشان را انجام میدادند لباسشان را می پوشیدند آماده میشدند برای دفتر تشریف می بردند دفتر دیگر در دفتر آنجا مشغول به اصطلاح شرفیابی یک عده ای که قرار بود بشوند بودند قاعدها تا ساعت نزدیک ۲ تشریف میآوردند باز توی کاخ دستشان را می شستند تشریف میآوردند سرمهیز منتظر بودند که تا علیا حضرت شهبانو و والاحضرتها (پایان نوار ۳ آ)

شروع نوار ۳ ب

آقای پورشجاع : نهارشان را میل می کردند قاعده‌تا بعد از نهار ایشان یک نیم ساعتی را استراحت می کردند بعد از آن استراحت طبق معمول یک چائی میل کردند یک چائی تقدیم می کردند به ایشان و بلند می شدند که بازدید بعداز ظهر داشتند حالا ممکن بود این بازدید بکشد تا ۸ شب بکشد تا ساعت ۷ شب تشریف می‌آوردند طبق معمول شروع می کردند به ورزش به اندازه پیکاساعت ورزش و ماساژ خود من کلاس ماساژ را یعنی لایسننس را در اطربیش گرفتم باز به فرموده ایشان مسافت در سن موریس که تشریف برده بودند از همانجا فرمودند پسر برو اطربیش آنجا کلاس بگیر رفتم آنجا لایسننس را در اطربیش گرفتم و آمدم ایشان هم ورزش می کردند و هم ماساژ اینها می گرفتند و فرش می شدند دیگر تشریف می‌آوردند حالا اگر باز در کاخ بودند تشریف می‌آوردند سرمیز شامشان را میل می کردند بعد از شام گاهی اگر فرصتی بود یک فیلمی که صورتش تقریباً قبل از تقدیم شده بود انتخاب می فرمودند توی چند تا فیلم دو تایش را انتخاب می فرمودند تشریف می بردند یک فیلمی را می دیدند تمام میشد بعداً هم استراحت می کردند اگر برنامه بیرون بودش که آن دیگر بجای خودش این هم تقریباً این یک چیزی خلاصه روتین زندگی روزانه شان.

سؤال: آقای پورشجاع در تجربه شما میشود شادترین اوقاتی که اعلیحضرت را می دیدید و در ضمن غمگین ترین وقات را شرح بدھید که چه نوع اوقاتی بود.

آقای پورشجاع : می توانم عرض بکنم خدمتتان واقعاً شادترین و خوشحال ترین وقتی که بنده ایشان را زیارت می کردم موقعی بودش که یک خبری می‌آمد که یک مؤسسه آموزشی در هر قسمی از مملکت افتتاح شده یا یکی از به اصطلاح دانشجویان ایرانی چه در ایران و چه در کشورهای خارج دست به یک به اصطلاح موقفيتی میزد واقعاً ایشان در پوست خودشان نمی گنجیدند اینقدر خوشحال بودند درست مثل یک پدری عزیزترین فرزندش یک موقفيتی بدست آورده و یکی موقعی بودش والاحضرتها دور و ور ایشان بودند حالا پیکاساعت است سه ربع دو ساعت است واقعاً از خود بیخود بودند واقعاً خیلی خوشحال بودند بدترین لحظات برای ایشان و ناگوارترین موقع این بود کسی به ایشان یک مطلبی را دروغ عرض می‌کرد متوجه می شدند که این مطلب حالا مسئله به دستگاه نظامی مربوط بوده مسئله به دستگاه سویل مربوط بوده و اینها آن بیاند ولی مسئله دروغ به ایشان گزارش شده بود و ایشان پیدا می کردند که این مسئله دروغ بوده که اصلاً درست منفجر میشند و واقعاً بدترین لحظه بوده یا اینکه اتفاق ناگواری برای یکی از دستگاههای مملکت در یک

قسمتی میافتد.

سؤال : یک مورد خاچش یادتان است.

آقای پورشجاع : مورد خاچش مثلاً یکی از مورد خاچش این است در همین امریکا بودیم اتفاقاً در خدمت ایشان در همین امریکا در لس انجلس بودم که دانشجویانی که همیشه در کشورهایی که بودند بوسیله سفارت می‌آمدند آماده می‌شدند که به اصطلاح بار پیدا بکنند برای شرفیابی حضورشان که تمام ثبت شده بودند و اینها درست با دقت خیلی فراوان با یک یک از دانشجویان ایشان صحبت می‌کردند و از ریز و درشت کارهایی که یک دانشجوئی انجام میداد و طوری سوال می‌کردند که تخصص شما چه هست چه می‌خوانی چه کار داری می‌کنی اینها کی به ایران برمی‌گردی و اینها یک لحظه‌ای که من هیچ وقت فراموش نمی‌کنم گویا سفر قبلی بوده چند سال بود که ایشان تشریف فرما شده بودند به امریکا یک دانشجوئی بوده جز همین دانشجویان که شرفیاب شده بود گفته بود بله من دارم یک دکتری می‌گیرم بر می‌گردم به ایران و اینها یکدفعه توی صفت برخوردن به همان دانشجو اصلاً کسانی که آنجا بودند در التزام رکابشان بودند فکر می‌کنم این صحنه بایستی یادشان باشد که آن دانشجو را به اسم صدا کردند یعنی قبل از اینکه خودش را معرفی بکند یا سفیر مربوطه او را معرفی بکند فرمودند فامیل آن دانشجو را فرمودند که تو مثل اینکه قرار بود بیائی ایران چه شده و اینها دانشجو حرفهایی که می‌خواست بزنند یادش رفت شروع کرد به گرید کردن که البته گویا کارش را کرده داشت دکتری تخصصش را می‌گرفته وقتی که دانشجو آمد این ور دیدم حق هق دارد می‌کند و گرید گفت من نمیتوانم با هیچ زبانی این را بگویم چند سال ۶ سال از این مسئله گذشته حالا ایشان مرا به اسم صدا کردند چطور ممکن است مثل یک پدری می‌ماند که منتظر فرزندش است برگردد به آن مملکت و به آن مملکت خدمت بکند فکر می‌کنم نمونه خوبی بایستی باشد.

سؤال : آقای پورشجاع شما آن سالهایی که با اعلیحضرت گذرانید خوب از نزدیک دیدید رفتار و اعتقاداتشان را از نظر مذهبی بودن صحبت های مختلفی می‌شود نظرتان چه هست چه احساس می‌کردید خودتان در رابطه با ایشان.

آقای پورشجاع : خدمتتان عرض کنم تا آنجاییکه از نزدیک به اصطلاح ناظر همین مسائلی که سرکار فرمودید بودم ایشان یک شخص خیلی معتقد بود بخصوص یک مسلمان شیعه به تمام معنی شیعه واقعی

احتیاجی هم نداشتند که بخواهند تظاهر بکنند در ملاء عام آن چیزی بود که در قلب ایشان بود تمام به اصطلاح چیزهایی که متعلق به شیعه بود ایشان اعتقاد کامل داشتند حتی هرسال که عید نوروز میشد ایشان بعد از سال تحويل که میشد روز بعدش یک سفری تشریف می برند به پاپوس امام رضا و در آنجا منظورشان بخاطر همین بود اصلاً تشریف می برند که البته در جوار این کار اصلاحاتی که در آنجا شده بود کارهایی چه از نظر کشاورزی و چه از نظر ساختمانی آنها هم خوب ملاحظه می فرمودند دستوراتی میدادند ولی مسئله مهم این که وقتی ایشان تشریف می برند درست مثل هر مسلمان دیگر که وارد مسجد می شود وارد این محلهای زیارتگاهی می شوند کفششان را در میآورند پای برخنه تشریف می برند با قلب شکسته با گردن کج من فکر می کنم که عکسها می باید باشد از تمثال مبارکشان در لحظاتی که ایشان در کنار صریح امام رضا به راز و نیاز مشغول بودند من فکر می کنم عکسها باشد سرکار تجسس بفرمائید خیلی از این عکسها هستش چند لحظه ای را ایشان در تنهایی آن گروهی که دنبال روی ایشان بودند تمام کنار می ایستادند که اصلاً سعی می کردند که دیدند هر شب ایشان به تنهایی دست به ضرع و شروع می کردند راز و نیاز کردن و چشمها بسته و آن چیزی که در دلشان بود و بعداً می بوسیدند تشریف میآورند بیرون و زیارتشان را می کردند درست و تشریف میآورند آن قسمت کتابخانه که نایب تولیت در آنجا حضور داشت معذرت می خواهم بعد از اینکه زیارتشان را می کردند عده ای از مراجعین تقليید متعلق به همان مشهد بود شاید هم از اطراف و اکناف کسانی دیگر هم بودند که خوب من درست شناسائی ندارم ولی صد درصد آن کسانی بودند که مرجع تقليید بودند در آنجا و مورد احترام مردم بودند از نظر دینی اینها به صفت می ایستادند و ایشان با کمال احترام خیلی با احترام با آنها رفتار می کرد و درست خیلی دقیق به سوالاتی که آنها می کردند و درخواستهایی که داشتند اگر درخواسته ایشان درخواستی بود که به اصطلاح امکان پذیر بود همان آن به متولی دستور میدادند اگر مربوط به کارهای دینی بود اگر مربوط به چیزهای دیگر بود مربوط به کارهای نظامی بود به مسئولین نظامی دستور میدادند در هر صورت خیلی توجه از نظر دینی به خواسته های اینها تا آن حد اکثری که در وجود ایشان امکان بود می خواستند این گروه راضی باشند و آن چیزی بود که خواست دل ایشان بود و من فکر می کنم که در کتابی که ایشان نوشتن رابطه خودشان را با خدا و با ائمه من فکر می کنم خود ایشان خیلی بهتر فرمودند و چیز دیگری که ایشان خیلی معتقد بود همین مسئله دین خودمان دین اسلام بود و مقداری از... آقائی بودش که دعا سفر و اینها به صورت خیلی از قرآن به اصطلاح نوشته شده بود بصورت یک طوماری درآمده بود به یک چیز خیلی کوچکی که در جلد ترمه ای این را خود من آن جلد را تهیه کردم دوخته بودم و این چیزی بودش که همیشه در تمام سفر و حذر با ایشان بود همیشه موقعی که ایشان می خواستند از منزل حرکت بکنند این چیزی بود که جلوی

چشمنشان بود خودشان برمی داشتند و اگر چیزی بودش که یکوقت ممکن بود سرشان به صحبتی با کسی گرم بود و اینها خود من یا آن کسی که به اصطلاح همکار من بود آنجا ایستاده بودیم متوجه بودیم که حتماً این برداشته بشود در جیپ ایشان گذاشته بشود چون اگر یک وقت متوجه می شدند که نیست خیلی ناراحت می شدند خیلی.

سؤال : کجای جبیشان می گذاشتند.

آقای پورشجاع : جیب بغل کت می گذاشتند که تا آخرین دقایق هم همین بود من فکر می کنم باز توی این کتابهایی که نوشته شده چیزهایی که بود که بعداً ایشان در روی تختخواب بودند که من برداشته بودم گذاشته بودم زیر سر ایشان مدتنی که دربیمارستان در مصر بودند اواخر و اینها.

سؤال : سفر که میرفتند از زیرقرآن رد میشدند.

آقای پورشجاع : بله، درسفری که تشریف می بردند قاعده‌تا امام جمعه درتهران در فرودگاه حاضر میشد درآنجا و یک دعای سفر برای ایشان می خواند از زیر قرآن حتی از توی منزل هم که ایشان تشریف می بردند درسفرها از زیر قرآن ایشان را رد می کردند.

سؤال : اهل نماز و روزه نبودند.

آقای پورشجاع : من فکر می کنم که اصولاً مسئله از نظر اینکه نماز بخوانند یا روزه بگیرند بایستی واقعاً درست فکر بکنیم برای چه ولی ایشان کارهایی که در روز داشتند من فکر میکنم هر کدامش هزار رکعت نماز بود چون تمام خدمت به خلق بود تمام ادیان هم درنظر ایشان مورد احترام بودند همه اقلیت های مذهبی درملکت ما میدانید که ازتمام امکانات اجتماعی درست مساوی با کسان دیگر بهره مند بودند آنهم خودش یکی از دلائلی که همه روشن بودند.

سؤال : آیا شما بخاطر دارید از صحنه های مذهبی.

آقای پورشجاع : بله بله الان یادم آمد اتفاقاً روز به اصطلاح روزه خوانی بود که در کاخ گلستان انجام میشد و آنجا خوب مراجع تقلید بودند کسانی که روزه خوانی می کردند در آنجا و ایشان تشریف می بردند با احترام خیلی هستند آنروز من فکر می کنم اصلاً ماه محرم ایشان در واقع روزه بودند ماه رمضان معذرت می خواهم در ماه رمضان واقعاً روزه بودند از نظر اینکه حتی الامکان از هرنظری سعی می کردند که بهیچوجه تظاهر بهیچ چیز نشود و آن به اصطلاح برگزار بشود آن چیزی که مورد عقیده شان هست و احترام بر عقاید دیگران و احترام به کسانی که واقعاً خوب عقاید دینی دارند به آنها هم همینطور روزه خوانی بود در کاخ گلستان ماههای محرم تشریف می بردند و جمعیت خیلی زیاد بود حتماً باستی شنیده باشید باستی خوانده باشید در آنجا هم درست مثل کسانی که به اصطلاح روزه خوانی می کنند یا یک صاحبخانه ای که روزه خوانی میکند درست همان حالت منتها بصورت بزرگتری انجام میشد تقریباً چیزهایی بود که من خاطرم هست .

سؤال : برای روزهای قتل مثلاً آیا اعلیحضرت از نظر لباس و اینها هیچ

آقای پورشجاع : سعی می کردند البته خود ایشان که خوب هیچوقت لباس چیزی نمی پوشیدند اصلاً غیر از آن هم هیچوقت لباسی که بخواهد جلب توجه بکند نمی پوشیدند و اینها ولی سعی برآن داشتند که کسانی که در منزل هستند بله لباسشان مشکی باشد.

سؤال : خودشان کراواتشان .

آقای پورشجاع : آنروز کراوات مشکی می زدند بله روز قتل حتی می خواهم یک چیزی را بگویم حتی موزیک هم تقریباً استفاده نمی کردند اینها چیزهایی بود توی خانه مردم که نمی دیدند چیزی بود در دل خود ایشان بود و به کسی نمی خواستند نشان بدھند.

سؤال : تا آنجا که شما اطلاع داشتید غیر از حرم امام رضا آیا زیارت جای دیگر اعلیحضرت تشریف می برندند .

آقای پورشجاع : ایشان سفری که به شیراز می کردند شیراز میدانید که یکی از نواحی بود که همیشه احتیاج خیلی زیادی به آب داشت و ایشان همیشه نگران آن بودند و هر وقت تشریف می بردند به آنجا برای رسیدگی

هرچیزی حالا محل نظامی بوده چیزهای کشاورزی بوده اولین کاری که می کردند به زیارت شاهچراغ تشریف می بردند و آنجا درست همین وضعی که در اینجا بود انجام میشد و مراجعین تقليدی که آنجا بودند همه جمع میشند اگر خواسته ای داشتند عرض می کردند درد دل می کردند مدتی روی ایشان با آنها بود اصلاً توی آن صحن حرم مدتی را با این مراجع تقليد می گذرانند.

سؤال : شما دیگر چیزی دیدید یا شنیدید ارتباط رابطه شان با ...

آقای پورشجاع : والله خود من چون آن موقع افتخار خدمت را نداشم در این محل از کس دیگر شنیدم که ایشان مثلاً برای دیدن مرحوم آیت الله بروجردی به قم تشریف برند در آنجا خیلی ایشان را مورد لطفشان قرار دادند درخواستهای چیزی که اگر از نظر دینی هرچیزی بود مرحوم آیت الله بروجردی به نظرشان میرساند بعض ایشان میرسید و ایشان خوب دستور تاکید می فرمودند که فوراً انجام بشود تا آنجائی که من شنیدم علاقه خیلی شدیدی به مرحوم آیت الله بروجردی داشتم و یکی دیگر بود مرحوم آیت الله فیروزآبادی بود که در شاه عبدالعظیم بودند باز شنیدم در همان موقع ایشان مریض بودند در همان بیمارستان اعلیحضرت فقید تشریف فرما شدند در آنجا عیادتی از ایشان کردند و حتی شنیدم دستور فرمودند به وزارت دربار که تمام مخارج بیمارستان آیت الله فیروزآبادی پرداخته بشود اینها چیزی بود که شنیدم و ندیده بودم.

سؤال : خیلی ممنون آقای پورشجاع خیلی مطالب جالبی بود. (پایان نوار ۳ ب)

آقای پورشجاع : دیگر همان روزهای تقریباً آخر، شاید ممکن بود که ایشان خوب، بیشتر مطلع بودند، ولی اینکه من اطلاع پیدا کردم همان دو روز سه روزی بود قبل از تشریف بردنشان.

سؤال : یکی از نزدیکانشان می گفت یک ماهی بود که گفته بودند چمدان هایم بسته باشد و آماده باشد.

آقای پورشجاع : نه، نه برای اینکه، من خودم یادم است این جور که یادم است فرمودند چمدان را بیند، آن هم برای یک مسافرت خیلی کم و کوتاه که حتی مثلاً روی تجربه ای که من دارم در هرمسافرتی که می رفتم حتی فوقش دو روز هم که بود من چهار فصل لباس برمی داشتم برای اینکه آب و هوا امکان داشت که تغییر بکند. مسافرت کوتاه، من ملزم بودم یک مقداری چیزهای را بردارم تشریف آوردن فرمودند باز اینها چه هست بیخود جمع کردی و اینها، سعی بکن بزنی، برای اینکه مسافرتمان کوتاه است، داریم می رویم و برمی گردیم.

سؤال : شما همیشه انتخاب می کردید چه چیز بگذارید یا خودشان می گفتند.

آقای پورشجاع : سعی می کردیم اگر فرصت باشد لباسشان، را می بردیم که خودشان انتخاب بکنند یک موقعی می فرمودند خودت چیز بردار و اینها ولی سعی می کردم تا آنجا که می توانستم، می خواستم خودشان انتخاب بکنند که یک وقت فردا چیزی نباشد.

سؤال : کراوات و اینها چه، خودشان انتخاب می کردند.

آقای پورشجاع : نه دیگر، روی آن لباسی که ایشان انتخاب می فرمودند کراوات هایشان را خودمان انتخاب می کردیم، ولی روی لباسی که خودمان برمی داشتیم کراواتهای بیشتری برمی داشتیم برای اینکه سلیقه فرق می کرد مجبور بودم بیشتر بردارم.

سؤال : موقعی که فهمیدید حتماً دارید می آئید بیرون پس دو سه روز قبل بود.

آقای پورشجاع : اینکه تا آنجا من اطلاع دارم.

سؤال : آن وقت چیزی که بیاورید بیرون فقط لباس بود.

آقای پورشجاع : بله هیچ چیز، فقط لباس بود.

سؤال : بعد شما با خودشان آمدید بیرون.

آقای پورشجاع : دو روز قبل از تشریف بردن خودشان، فرمودند تو با والاحضرت‌ها برو ما به شما ملحق می‌شویم، دو روز قبل از والاحضرت‌ها من بودم والاحضرت شاهدخت فرحنار والاحضرت شاهپور علیرضا والاحضرت شاهدخت لیلا سرکار خانم دیبا، بودیم که آمدیم در لاواک پهلوی والاحضرت ولیعهد، آن روز ایشان تشریف آوردند در اسوان، از آنجا یک روز یا دو روز ماندند از آنجا تشریف آوردند به مراکش فرمودند که بیا آنجا که دیگر رفتیم آنجا.

سؤال : آن وقت مراکش رفتید چه جوری بود وضع.

آقای پورشجاع : وضع خودشان دیگر؟ خوب داغان دیگر، برای اینکه آن روزها اگر خاطرтан باشد، درست آن روزها روزهایی بود که همین جور خبر می‌آوردند که ۲۰ نفر از سران ارتش را اینها کشتند، تازه اینها که رسمی بود حالا غیر رسمی بدیخت‌ها کسانی که می‌کشند بجای خودش، رسمی را این تعداد، اینقدر، نمی‌دانم از کسان دیگر، هرنفری که می‌کشند درست یک تکه از بدن گوشت ایشان بود، واقعاً مثل اینکه کنده می‌شد، فاجعه‌ای بود برایشان.

سؤال : پس می‌دیدید حسابی که . . .

آقای پورشجاع : بله، بله، چیز فوق العاده‌ای، عمیقاً خیلی خیلی، تا آنجائی که خبرداشتند از نفراتی که بدست اینها کشته می‌شوند، درست مثل اینکه اعضای سلول به سلول ایشان را دارند می‌گیرند.

سؤال : آن مدتی که درمراکش بودند تماسی با ایران بود اصلاً.

آقای پورشجاع : خود من تماس گرفتم با خانواده ام چون من خودم تنها آدم، این هم از نظر اینکه خبر بدhem من آدم سالم هستم چون یک شایعاتی باز شده بود درآنجا. (پایان نوار ۱ ب)

شروع نوار ۲ آ

سؤال : در مراکش که بودید خود اعلیحضرت با ایران تماس داشتند اصلاً.

آقای پورشجاع : من ندیدم. نه خیر

سؤال : علیاحضرت چی.

آقای پورشجاع : علیاحضرت را من به شخصه ندیدم ممکن بود خود اعلیحضرت هم توی اطاق تنها باشدند مثلاً، ولی نه خیر من ندیدم.

سؤال : کی بود با ایشان آنوقت، و کسانی از دوستان و آشنایان.

آقای پورشجاع : من بودم، آقای اتابای بزرگ بود، آقای کامبیز اتابای بود، خانم دکتر لوسا پیرنیا بود، آقای سرهنگ نویسی بود، آقای سرهنگ محمدی بود، و آقای سرهنگ ناصری بود، آقای جهان بین بود.

سؤال : آقای سپهبدی هم که آنجا سفیر بود.

آقای پورشجاع : آقای سپهبدی هم بله سفیر درمراکش بود.

سؤال : آقای افشار نبود، امیر اصلاح؟

آقای پورشجاع : آقای امیر اصلاح افشار آمدند چند روزی در آنجا ماندند، یعنی در خدمتشان بودند اصلاً بعد از چند روز دیگه دستشان را بوسیدند و رفتند.

سؤال : آنجا اعلیحضرت چه جوری فکر می کردند چه می شنیدند راجع به برنامه ها، چیزی می دانستید که چه خواهد شد بعد.

آقای پورشجاع : اصلاً، اصلاً، هر دقیقه هیچ نمی دانستیم چه خواهد شد، هیچ هیچ من خودم پهلوی خودم تصور می کرم که حتماً بایستی یک اتفاقی بیفتند که ما دو مرتبه برگردیم، خود من پهلوی خودم این فکر را می کرم حتماً و بخصوص که یک روزی، الان درست روزش خاطرم نیست، گارد یک رژه ای داشت در آنجا فکر می کنم فیلمش هم بایستی باشد ملاحظه کرده باشید و اینها، بر حسب گفته یکی از دوست های دکتر هم که می گفت آن رژه گارد وقتی شد ما گفتیم تمام، کار تمام است که متأسفانه آن هم کاری بی نتیجه ماند.

سؤال : خودتان آن مدت چه حالتی داشتید، چه فکر می کردید.

آقای پورشجاع : اصلاً هیچ فکر نمی کرم جز اینکه در آینده نامعلومی هستیم و فقط امید به اینکه هم ممکن است هر دقیقه ای یک اتفاقی بیفتند برگردیم.

سؤال : چه حسی داشتید.

آقای پورشجاع : از چه نظری؟

سؤال : یعنی احساس خودتان چه بود.

آقای پورشجاع : خیلی بد، احساس من خیلی حالت تنفر به این عمل مردم بود که چطور می شد آخر بالاخره یک روزی بایستی شما که این همه زحمت برای بچه تان کشیدید توقع دارید که یک روزی این بچه زیر بال شما را بگیرد و اینها چطور خام شدند، چطور نفهمیدند، چطور به گمراهی افتادند، چطور همه بهم دست

به دست همیگر دادند سیاه و سفید و نمی دانم، این فاجعه را به بار آوردند.

سؤال : نگران آتیه تان نبودید ؟

آقای پورشجاع : نه اصلاً راجع به خودم مطلقاً فکر نمی کردم، واقعاً می گویم، باز دال برخودستائی نباشد اصلاً به خودم فکر نمی کردم همش ناراحت ایشان بودم، برای اینکه می دیدم دقیقه به دقیقه ایشان دارد آب می شود.

سؤال : آن وقت هنوز هم نمی دانستید شما که اعلیحضرت مریض هستند.

آقای پورشجاع : نخیر، نخیر.

سؤال : بعد آن وقت برنامه بعدی چه بود.

آقای پورشجاع : مراکش که بودیم البته پادشاه مراکش تا آنجا که می توانست از پذیرائی با آن وضع و اینها فروگذار نکرد، ولی مثل اینکه ایشان هم در یک مشکل سیاسی بزرگی قرار گرفت. درست شنیدیم که یک کنفرانس اسلامی قرار است درآنجا بشود، خوب وقتی که آن جور شد دیگر ایشان فرصتی نداشتند باید آن مملکت را ترک می کردند که آن شد که والاحضرت شاهدخت اشرف پهلوی و دیگر دست به کار این شدند که یک جائی، مکانی برای اعلیحضرت فقید و اعلیحضرت شهبانو و همراهانش تمیه بکنند و اینها تا اینکه بالاخره تلاش کردند باهماس را پیدا کردند که آنجا هم خوب یک ولای کوچکی بود البته یک ولای کوچکی بود، یک دوتا سه اطاقی داشت و یک نهارخوری کوچکی داشت یک آشپزخانه خیلی کوچکی داشت و آنجا هم یک روزهای خیلی بدی داشتیم ما برای اینکه آنجا همین جور اخبار می آمد اخبار ناگوارخوب ما اگر یک چیزی می دیدیم، اعلیحضرت فقید هزاران چیز را می دید خبرها، اتفاقات و اینها، حالا آن یک طرف، خبر ایران یک طرف خبر دنیا بدتر، یعنی دنیا برعلیه اش بلند شدند، شما تصور بکنید، چطور می شود یک مردی برای مملکتش بلند شود و دنیا آخر اصلاً چه ربطی دارد، چه می شود گفت بهش، پس این یک چیزی بایستی باشد که سران ممالک دیگری برعلیه یک مملکتی سر پادشاه یک مملکتی بلند شوند، این بایستی یک چیزی باشد درش، و یک چیز جالبی که درآن باهماس اتفاق افتاد این بودش که خبرآوردند

یعنی آن سکوریتی خبر آورد که بله می گویند یک تظاهراتی هستش توی شهر، فردا هست، من رفتم ببینم چه هست و اینها گفتند که یک تظاهراتی هستش برعلیه پادشاه از طرف همان، آنها ترتیب داده شده و اینها، رفتم دیدم خیلی خنده ام گرفت با چند تا از همان آدم های باهاماسی رفتم آنجا به اینها گفتم که کجا هستند اینها که می آیند کی و چه ساعتی می آیند گفت ده شروع میشود گفتم الان ساعت ۱۱ است گفت آنها آن دونفری که می بینی سیاه زیر تیر آنها هستند گفتم همان دونفرند گفت آره گفتم، واقعاً باعث تأسف است، آدم خدمتشان یعنی اجازه گرفته بودم که قربان اگر اجازه بفرمائید کاری ندارید امری ندارید چاکر بروم ببینم اینها کی هستند، فرمودند آره برو ببین چه خبر است، وقتی آدم عرض کردم سری تکان دادند فرمیدند باز اگر ما یک موئی می دیدیم ایشان دریائی می دیدند از این خبر دیگر، دنیا چه خبر است چکار دارند می کنند برعلیه اش، همه چاقو گرفتند تمام سران کشورها یک روزی که همه افتخار می کردند، پادشاهان رؤسای جمهور افتخار می کردند که یک نهاری در خدمت ایشان باشند چطور شد همه پشت کردند، همه در خانه شان را بستند.

سؤال : این مدتی که شما در باهاماس بودید احساس می شد که موقت است دیگر باید بعد بروید جای دیگر.

آقای پورشجاع : بله، بله اصلاً معلوم بود که آنجا هم جای ما نمی توانست باشد، معلوم بود که خوب دیگر، اواسطش که خوب نمی دانستیم انتها یاش کی است که بگوییم اواسطش، ولی خوب بعد از یک چند هفته ای بود دیدم سر و صدا این هم بلند شده که از اینجا هم باید بروید.

سؤال : این مدت کسانی آمدند آنجا برای دیدن اعلیحضرت .

آقای پورشجاع : در باهاماس، کسان سرشناصی نه.

سؤال : اعلیحضرت کار می کردند آن مدت.

آقای پورشجاع : چه کاری؟

سؤال : کتابی چیزی می خوانندند یا می نوشتند.

آقای پورشجاع : کتاب می خوانندند.

سؤال : منی خوانندند یا می نوشتند.

آقای پورشجاع : نه نه می خوانندند ورزشان را می کردند کتابشان را می خوانندند گاهی هم سعی میکردند که یک تنبیه‌ی بروند بازی کنند.

سؤال : حالشان هنوز.

آقای پورشجاع : بله بله، اتفاقاً یک عکسی نمی دام توی روزنامه هایتان باید حتماً باشد مال آنروز هستش مال کیهان هم بایستی باشد که اعلیحضرت فقید کنار دریا آن سگ هم دنبالشان. ایشان دارند لخت می دویند شما آن هیکل را نگاه بکنید هیچوقت تصور نمی کنید که ایشان ممکن است در یک چنین وضعیتی قرار گرفته باشد، خیلی سرحال و خیلی سالم ولی درونش را خدا میداند که درونش چه انقلابی بود.

سؤال : اعلیحضرت مثل اینکه همیشه از نظر سلامتی و اینها مثلاً وزنشان هیچوقت تغییری نمی کرد و همیشه همان وزن بودند.

آقای پورشجاع : بله، بله، تقریباً همان حالت خودشان پوزیسیون را همیشه داشتند برای اینکه ورزشان تقریباً یومیه بود در سفر و حضر، در منزل که بودیم که خوب وسائل بود در سفر که بودیم چیزهایی جاسازی داده بودم کرده بودند که برای دمبل و اینها که می بردیم با خودمان در هر کجا که بودیم کارشان را انجام می دادند.

سؤال : رئیم نمی گرفتند هیچ وقت.

آقای پورشجاع : مطلقاً، نه خیر، نه خیر. برای اینکه اصلاً ایشان پُرخور نبودند واقعاً پُرخور نبودند، غذا

خیلی مختصر، درست مثل یک غذای یک آدمی، کسی که می خواهد رژیم بگیرد ولی همیشه همان جور هیچوقت پُرخوری نمی کردند ممکن بود یک خورده از این یک خورده از آن به سبزیجات خیلی علاقمند بودند.

سؤال : غذائی که دوست داشتند چه بود.

آقای پورشجاع : به شنیتسل خیلی علاقه داشتند به جوجه رost خیلی خیلی، تا حتی که شما اگر جوجه ای را که ایشان میل می کردند اگر استخوان های این جوجه را می دیدید فکر می کردید که با فاب این استخوان ها را شستید.

سؤال : دوست داشتند.

آقای پورشجاع : خیلی خیلی.

سؤال : وقتی که با هاماس بودید دوا و دکتر اینها خبری بود دکتر میامد آنجا می دیدید.

آقای پورشجاع : دربا هاماس، نه.

سؤال : این دواهایی که بعداً معلوم شد که می خورند. اینها را کی به ایشان می داد، شما نمی دانید قرص هایشان را چون یک سری قرص بعداً گفتند که می خورند و اینها برای بیماریشان کی به ایشان قرص می داد.

آقای پورشجاع : نه قرصی که خوب بود یک موقع مثلاً برای هضم غذا بود یک موقع ممکن بود چند روز میل بکنند و اینها تجویز دکتر بود آن هم دکتر همان دکتر ایادی بود و قرص دیگری ما نداشتیم، یکی هم که همانی که شما فرمودید مسئله خواب است آن هم بدرست که اگر یک موقعی فکر می کردند که نمی توانند راحت بخوابند استفاده می کردند که همه این کار را می کنند خود من هم گاهی این کار را می کنم.

سؤال : یک سری دوا را مرتب‌آمی خوردند حالا کی بپوشان می‌داد، چون نمی‌خواستند کسی بداند که بیمارند ولی . . .

آقای پورشجاع : قرص‌ها را قاعدتاً من می‌دادم ولی قرص دیگر فقط همان بود.

سؤال : یک چیزی که مرتب‌هاروز و هرشب بخورند نمی‌دادید به ایشان.

آقای پورشجاع : نه. فقط همین را عرض می‌کنم فقط اگر مسئله هضم غذا و اینها بود ممکن بود یک چیزی را چند روزی میل بکنند و همین مسئله قرص خواب و اینها، گاهی گداری میل می‌کردند.

سؤال : والاحضرت ولیعهد آن زمان باهماس نبودند.

آقای پورشجاع : والاحضرت ولیعهد تشریف آورده‌اند مثل اینکه برگشته‌اند ولی مستقیماً، می‌مانند آنجا چند روزی .

سؤال : آنجا روحیه همه لابد خراب بود.

آقای پورشجاع : بله بله، داغان بود روز بروز هم بدتر میشد. اتفاقاً کنار دریا اعلیحضرت فقید قدم می‌زدند و اینها یک جا هم نشسته بودند، یک وقت دیدم یک چند نفر ایرانی هستند آنور. قیافه شان را من دیدم ایرانی هستند بلند شدم از پشت اعلیحضرت یواش یواش رفتم و گفتم عیب ندارد حالا مکزیکی هم باشند گفتم سلام و علیکم، گفتند سلام و علیکم آقا. گفتم شما ایرانی هستید گفت آره گفتند می‌گویند شاه ایران اینجاست، گفتم شما از کجا آمدید، گفتند ما مسافریم، تور گرفتیم آمدیم اینجا، گفتم بله اینجا تشریف دارند، گفتند ترا خدا می‌شود ما ببینیم شان، گفتم بله چرا نمی‌شود، ببینید، وایستید اینجا، آمدیم عرض کردم که قربان آن ۲، ۳ نقری که آنجا هستند ایرانی هستند میل دارند زیارتتان بکنند. فرمودند بله، بلند شدند خودشان بلند شدند، اصلًاً آمدند، آنها عرض ادب کردند، احساس خیلی ناراحتی کردند از این اتفاقات و دعا کردند و همین . . .

سؤال : بعد از آنجا رفتید به . . .

آقای پورشجاع : بله، از آنجا به ما خبر دادند که برویم برای ما جا رزرو کردند در مکزیک، از آنجا رفتیم به کورنوواکا، مکزیکو سیتی و از آنجا با اتوبیل رفتیم با اثاث اینها رفتیم به کورنوواکا، آنجا هم یک منزلی بود اجاره کرده بودند و چند تا اطاق خواب داشت، منزل بد نبود کنار یک رودخانه‌ای بود و آب و هوای کورنوواکا خیلی خوب است، ولی عقرب زیاد دارد، در عین حال چون هرسنگی را که بلند می‌کردی زیرش پر از عقرب بود ولی دوا و اینها زده بودند، خوب ما خودمان هم دیگر بخاطر این اطلاعی که داده بودند سعی می‌کردم که دائم لباس‌ها را چک بکنیم.

سؤال : آنجا چی، آنجا تماس با ییرون داشتید؟

آقای پورشجاع : آنجا خود من به خانواده ام تلفن زدم و آنجا شنیدم که آن چیز اعلان کرده یک گروهی را می‌خواهد بفرستد، فرستاده یعنی، خلخالی یک گروهی را فرستاده، تلفن که کردم آنها گفتند آینجا شایع است یک همچین چیزی است، اینجا گفتم همه اینها کذب است باور نکنید دروغ است.

سؤال : سکوریتی شان خوب بود توی این مدت.

آقای پورشجاع : مکزیکی‌ها تا آن حدی که توانستند کارشان را خوب انجام دادند علیرغم آن دفعه دومی که خوب ملاحظه فرمودید دفعه دوم، ولی دفعه اول خیلی خوب بود کارشان را خوب انجام دادند.

سؤال : بعد شما باهشان آمدید نیویورک.

آقای پورشجاع : آمدیم، در آنجا ایشان یک مقداری احساس ناراحتی کردند، تقریباً حالت مثل مalaria، یک دکتری آنجا بود دکتر مکزیکی بود یادش بخیر، شاید فوت کرده خدابیا مرزدش، الان اسمش خاطرم نیست، او آمد معاینه کرد گفتیش ایشان سابقه مalaria دارد البته اینطور که خانم دکتر پیرنیا اظهار می‌کنند روی نظر او، سابقه مalaria داشتند و اینها، ایشان گفتند بله مثل اینکه دو مرتبه چیز شده و از آنجا شروع کردند که این کار را به اصطلاح دوا بدھند، چون همان لرز و همان چیز را می‌کردند، عرق خیلی شدید و لرز

خیلی زیاد و بعداً که دیگر آن شد که بیانیم به نیویورک قرار شد در نیویورک که آمدیم رفیم بیمارستان داستانش را که می دانید.

سؤال : این دکترهای دیگر که می آمدند که بعداً معلوم شد از فرانسه و از جاهای دیگر می آمدند شما اینها را نمی دانستید دکتر هستند یا نمی دانستید.

آقای پورشجاع : نغیر نمی دانستم اصلاً.

سؤال : پس شما در نیویورک متوجه شدید که اهلیحضرت بیماری سرطان دارد.

آقای پورشجاع : در نیویورک دیگر اینکه دکترها این جور صحبت می کردند، اولش هم نه خیر، اولش به خاطر که همان درآوردن به اصطلاح طحال بود، عمل کردند متأسفانه کیسه صفرا، معذرت می خواهم، کیسه صفرا که متأسفانه آنها نمی دانم والله می شود گفت می شود آدم بگوید قصور، می تواند بگوید سهل انگاری، چند تا سنگ اینها جا گذاشتند خیلی خنده دار که باز مجبور شدند درآن حال از کانادا یک متخصصی را گفتند آمد آن خیلی براحتی آن سنگ ها را درآورد، توجه فرمودید، بعد از آن دیگر حالاً شما فکر کنید که درآن زمان به آن کوتاهی دو دفعه شروع کردند عمل جراحی روی این بدن، با آن پرشری اخباری هم که می آمد، این از این، و از یک طرف دیگر یک عده ای خیلی جالب است چیز خنده داری و آنکه گفتند که پائین یک عده ای آمدند شلوغ و اینها است، من در آنجا که خدمت می کردم لباس پزشکی پوشیده بودم یعنی یک روپوش سفید پوشیده بودم، با همان روپوش سفید آمدم پائین دیدم جمعیتی هستش همه پسر و دختر و همه از این لچک بسراها، پسراها کثیف از این ریشداران و اینها، همه ایستاده اند کنار خیابان دارند نماز می خوانند و شعار می دهند و اینها به یکیشان گفتم آقا شما از کجا آمدید؛ گفت دکتر شما کجا کار می کنید و اینها، گفتم من آن یکی بیمارستان کار می کنم آدم اینجا دوا بگیرم، گفتش ما هیچی آمدیم، یکی گفت از شیکاگو آمدم آن یکی گفت از فلان آمدم و اینها خرجمان را داده اند حتی یکی ۲۰۰ دلار هم به ما داده اند و آمده بودند آنجا و شعار می دادند و این صدا خوب می پیچید درآن روز نمیدانم چه جوری اینها، خیلی خنده دارد، خوب داستان این است آخر شما فکر بکنید که در یک مملکتی که یک همچین کسی یک همچین شخصیتی باشد آن وقت اجازه بدنهند یک عده ای به این صورت بیایند، اینها واقعاً بایستی قابل بحث باشد و مردم باید فکر بکنند، آخر چطور می شود دانشجوئی را که حالاً یا دانشجو یا هر کسی از

اقصی نقاط امریکا بهش پول می دهند آخر این پول از کجا آمده برای چه بهش پول می دهند اگر خواسته خودش بوده چرا خودش نیامده چرا بهش بلیط رفت و برگشت دادند، پس اینها تمام جای سوال است چرا، چرا، رفتم آنجا یک دختره گفتتش آن هم همین و اینها بودند تا چند ساعتی یک مقداری عربده کشیدند و بعد تمام شد رفتند.

سؤال : اعلیحضرت چه می گفتند.

آقای پورشجاع : صدایشان خوب می آمد فرمودند صدا چه هست و اینها می دانستند دیگر حالا نمی دانم کسی بهشان عرض کرده بود یا نه، گفتم یک عدد ای آمده اند، ما که تازه اینقدر درسطح کار بودیم و اینها اینقدر ناراحت بودیم ایشان که در عمق کار بودند دیگر باید ببینید که چقدر با آن بدن علیل با آن بدنی که عمل شده و اینها و این شایعه را که خوب می گویند به ایشان سلطان داشته، من که چیزی مطلع نبودم اطلاعی ندارم و اگر چیزی بوده این در حالت خفته بوده، این اتفاقات باعث شده واقعاً برای اینکه چیزی نداشت، من هیچ تغییری در ایشان ندیده بودم، واقعاً تغییری ندیدم، چون همان برنامه یومیه مان را در ایران انجام می دادیم، خوب بالاخره اگر یکنفر یک همچین چیزی را داشته باشد نمی تواند چیز بکند، یک تغییری بایستی بدهد در ساعات کار روزانه، مطلقاً نبود دیگر، شما با اشخاصی که حتی تا آخرین دقیقه که در ایران با ایشان اگر صحبتی کرده یا شرفیاب شده باشند اگر صحبت کرده باشید ببینید که اگر قبل از هم شرفیاب شدند آیا تغییری درچیز ایشان می دیدند، من فکر می کنم جوابش منفی است. من اگر مریض باشم بالاخره بایستی حالم با دیروز فرق بکند، چطور شد آخر، من هیچ قبول نمی کنم من فقط همه اینها را دال بر فاجعه ای می دیدم که روی یکنفر چه از مملکت خودش چه از دنیا به سرش آمد.

سؤال : یعنی شما پس درحقیقت تا وقتی که ایشان آن حالت مalaria را گرفتند درشان هیچ بیماری ندیدید.

آقای پورشجاع : هیچ چیز هیچی مطلقاً، مطلقاً.

سؤال : آنوقت بعد شما رفتید باهاشان به فیلیپین دیگر.

آقای پورشجاع : نه خیر، از آنجا آمدیم پاناما.

سؤال : منظورم پاناما بود.

آقای پورشجاع : من تعجب کردم.

سؤال : من خودم فیلیپین بودم. اول رفتید تگزاس.

آقای پورشجاع : خدمتتان عرض کنم که بله داستان تگزاس هم برای خودش داستانی است، تگزاس دیگر اینها فشار دکترا و اینها که ایشان احتیاج به عمل دارند و اینها از یک طرف هم می گفتند که دارند می گردند که یک جائی را پیدا بکنند، حالا الله و اعلم که واقعاً اینها فعالیت می کردند جائی را پیدا بکنند یا نه که آنرا دیگر الله و اعلم، در آن لانگ آیلند در آن محل که واقعاً وصفش را شنیدید، بعد از آنجا دیگر جائی را که پیدا کردند پاناما بود.

سؤال : می گفتند که توی آن پایگاهی که رفته بودید در تگزاس درها از داخل بسته می شد باز نمی شد مثل زندانی بودید.

آقای پورشجاع : بله بله متأسفانه واقعاً من فکر می کنم امریکا در این دهه‌ای که رفتاری که با پادشاه ایران کرد فکر میکنم جزو خجل آور ترین تاریخش باید باشد، کسانی که رجوع می کنند به تاریخ توی این دهه ای که پادشاه ایران را اینها آوردند و حرکتی که کردند با این پادشاه، فکر می کنم جزو شرم آورترین روزهایش باشیستی باشد.

سؤال : یعنی حالت زندان بود آنجا.

آقای پورشجاع : والله حتماً لابد دیگر، لابد. لابد.

سؤال : شما هم بودید، باهشان.

آقای پورشجاع : بله، بله، بله.

سؤال : چه جور جائی بود؟

آقای پورشجاع : جائی بود که خوب خدمتتان عرض کنم که تمام درها از تو و بیرون لاک می شد، پنجره ها تمام دو سه ردیف چیز داشت، سیم های سکورتی داشتند، خوب اینجا چه جور جائی می تواند باشد. شما فکر کنید با یک پادشاهی چه طور رفتار کردند.

سؤال : از نظر پذیرایی و اینها که لابد افتضاح بود.

آقای پورشجاع : دیگر آن محل آن چیزی که می توانستند و در دسترشان بود تمییه کردند آن محل، توجه کنید، بعد با تلاش دیگران و اینها محلشان عوض شد بعد از چند ساعتی البته بود و اینها یک قسمت دیگری که به اصطلاح محل ویلاهای بود که فکر می کنم مربوط به امرای ارتیشان بود در آنجا اقامت قرموندند.

سؤال : پس زیاد طول نکشید.

آقای پورشجاع : نه خیر چندین ساعت بود که آن هم ده ساعت و اینقدرها بود.

سؤال : کی دنبال کارشان بود، یادتان است.

آقای پورشجاع : در رأس آقای آرمئو بود.

سؤال : اعلیحضرت آرمئو را خوششان می آمد ازش.

آقای پورشجاع : والله من از ایشان چیزی را ندیدم دال براینکه بدگوئی از آقای آرمئو بکنند، من هیچی ندیدم.

Foundation for Iranian Studies

Program of Oral History